

قسمت دوم

صدای شاعر شما: باید تند تند بنویسم. الان این هم خانه من می آید. الان می آید. وقتی با یک چیزی. حرف می زند. به حرف می کشد. من هم خُب یادم می رود کیست. باهاش حرف می زنم. تازه وقتی یکی به آدم نگاه می کند. مهربان نگاه می کند. آدم راه گم می کند. نمی فهمد. بعد حرف می زنیم. راجع به همه چیز. بعد همین جوری یک دفعه می بینم دو ساعت گذشته. سه ساعت گذشته. بعد آن حالی را که باید بنویسم یا حرف بزنم دیگر از دست می دهم. این همه سگ. خدایا این همه سگ!

همین جوری پر از سگ است. هر جا که می روم. هر قدمی که برمی دارم یک سگ است. یک سگ گنده. دیشب خواب دیدم. خواب دیدم با زخم می رفتیم. زخم هر دقیقه به شکل یکی بود. به شکل همه زن هایی که دوست داشته ام. می رفتیم. بعد، زخم خیلی مهربان بود. با هم عشقبازی کردیم. توی یک سبزه زار بلند. بزرگ. خیلی سبزه زار زیبایی بود. نمی توانم وصف کنم. هیچ وقت نمی شود آن چیزهایی را که آدم می خواهد وصف کند. همه اش دروغ است. این که می گویند نمی دانم فلان و بهمان. نه این ها نیست. هیچ کس نمی تواند چهره زخم را وصف کند. چهره مادر را هم نمی شود. خودم هم نمی توانم. همین جور کلی می شود گفت ایستاده است. سرش را پایین انداخته. یک پیراهن. پیراهنش را خودم دوختم. یادم نیست چه رنگی است. توی عکس معلوم نیست. سیاه سفید است. خیلی قدیمی است. برادرم کنارش ایستاده بود. گفت نکن. عکس بگیر نه! مادرم می ترسید. همیشه از این که ازش عکس بگیرم می ترسید. یک دوربین خریده بودم. آن روزها. سال ۴۶ یا ۴۷. درست یادم نیست. هفده ساله یا شانزده ساله. دوربین دوازده تومن خریده بودم. آدم عکس بگیرم. گفت نکن نه! یکی گرفتم. نشسته بود.

رخت می شست؟ ظرف می شست؟ بعد بلند شد. آن یکی خراب شد؟ چی شد؟ این را وقتی بلند شد ایستاد. گفت ای نکن ننه! حالا سردر خانه پیداست. حصیر پیداست. آره. حصیر هست. ناودان هم گمانم هست. از این جا که من نشسته ام درست نمی شود دید. اما آن جا می گفتم خیلی سگ بود. یک دشت بزرگ بود. زیبا بود. بعد من بودم و زنم. عشقم. سرم را گذاشتم روی سینه اش. بعد او سرش را گذاشت. من گوشواره هاش را در آوردم. گوشواره هاش کوچک بود. آرام در آوردم. بعد با هم عشقبازی کردیم. داد می زدم تو زن خوشگل من، خواهر من، مادر منی! داد می زدم تو مملکت منی! و صدام توی سبزه زار می پیچید. بعد آمدیم بیرون. بعد یک موتور سوار بود. موتور نبود. از این چی بود؟ کامیون نه. کوچک تر از کامیون. وانت بار بود. نشسته بودیم. بعد نمی دانم چه جوری بود. می رفتیم. من بودم و زنم. بعد زنم نبود. انگار قرار نبود باشد. پس کی بود؟ نمی دانم کی بود. نشستیم یک دفعه سه تا سگ بزرگ اندازه اسب. اندازه آن سگ هایی که بهمین می گفت. همان سگ ها. توی خانه کی بود؟ می گفت رفتیم آن جا. رفته بود یارو را بکشد. رفته بود بکشد. بعد سگ هاش عین اسب بوده اند. نتوانسته بود. برگشته بود. یعنی نه. یارو او را برده بود خانه. یک جوری برده بود توی خانه. گفته بود بیا مهمانی. رفته بود. بعد سه تا اسب آمده بود عین سگ. سه تا سگ خیلی سگ. یارو گفته بود ببین، این ها با یک اشاره که بکنم می بلعند. بهمین همه اش ۵۲ کیلو بود. ۵۲ تا هم نبود. می گفت ما ریدیم از ترس. برگشتیم. اما رفت. یک روز رفت. یکی شان را کُشت. کُشت. خوب هم کُشت. دلم خنک شد. اما نمی توانستم. گفت تو هم بیا. گفتم من نمی توانم. وقتی تعریف می کرد. از خون که می گفت. خونی که فواره زده بود. بوی گُه می داد. از آن خون که تعریف می کرد. کیف می کرد. می گفت خونش بوی گُه می داد مادر جنده! بوی گُه فواره زده بود. از گُه سرخ کیف کردم من. بعد آمده بود می ترسید. گفت بریم سلمونی اکبر؟ گفتم بریم. رفتیم سلمانی. خیلی می ترسید. نشسته بود. سرش را زد. بعد هم سر مرا داد زدند. آن روز

شصت تومن. هشتاد تومن؟ چه قدر داد که من مغزم سوت کشید. این همه پول! گفت به تخمت! فدای تخمت! این همه سگ این جا. یکی هست. عین سگ نیست. یک جور عین خر است. به جان مادرم. یعنی سگ این جوری ندیده بودم. پشمالو. یک پوزه ای دارد. عین یک خر پیر بیچاره است. الان صدایش از پایین کوچه می آید. انگار پایین است. سه تا سگ است خودش. نه. دو تا. نمی دانم. یکی سیاه است. هر وقت رد می شوم و غ می زند. یکی دیگر هم بود. توی خانه این همسایه. همین که رفتم. گریه ام گم شده بود. گفت گریه داری؟ گریه ت این جاست. بعد رفتم سلام کردم. خیلی مهربان بود. عین زخم بود. می دانست از سگ می ترسم. سگش را کرده بود توی آن اتاق. ولی سگه مادر قحبه و غ می زد. گفت اسمش چیه؟ گفتم اشی. گریه ام را داد به من آمدم. الان می خواستم بروم سر قبر هانس کریستین آندرسن. گفتم بروم یک کمی گریه کنم. همین جوری. برای آن اردک زشت. برای آن اردک زشت گاهی گریه می کند آدم. گفتم بروم گریه کنم. بعد یک سگ بود. این همه سگ آخر برای من؟ نرفتم. برگشتم. یعنی یادم رفت رفتم چه کار کنم. رفتم نوار بخرم. گران بود. نخریدم. بعد رفتم یک جای دیگر خریدم. این هم گران است ولی خریدم. خواستم بروم هندی. دیدم از این جا تا هندی همه اش یادم می رود. وقتی بیایم لابد این هم خانه هست. بعد نمی شود نوشت یا خواند. یا حرف زد. این جوری بود که برگشتم. توی راه فکر کردم یک آدم تنها خیلی بدبخت است. فکر کردم یک آدم تنها راستی یک آدم تنها. یک روز یادم هست استادام گفت یک آدم تنها هیچ چیزی نیست. تو یه داستان. نوشته بود از آدم تنها همه می ترسند. خودش از همه می ترسید. من الان آن جوری شده ام. خیلی وقت است. نه، قبل از این که استادام را بینم گمانم. یادم نیست حالا. مادرم که همیشه این جوری بود. از همه می ترسید. من نمی ترسیدم. من فقط از مادرم می ترسیدم. بعد کم کم از همه ترسیدم. برای این که همه بودند. همه بودند که مادرم را به آن روز انداخته بودند. یا یکی بود؟ یادم نیست. به هر جهت فکر کردم یک آدم تنها

هیچ چیز نیست. یعنی ولی همه چیز است. همه ازش می ترسند عین سگ. او هم می ترسد عین سگ. نه، سگ که نمی ترسد. بی خود گفته اند. این. این سگی که دیدم این جا. یک سگ کوچولو بود. عین بره بود. گوش هاش این قدر قشنگ آویزان بود. بره که نبود. بره همین جوری می رود سرش را می برند. خاک بر سر. این سگ. سگ نبود. بره هم نبود. عین این. این عروسک هایی که برای بچه ها می دوختیم. اولش من نمی بریدم. یکی دیگر می برید. خانم مونا. اسمش این بود؟ یا محبوبه بود؟ می برید. من میمون می بریدم. میمون ها خیلی قشنگ بودند. کامران هم می دوخت. اصغر و زهرا و کی و کی. همه را خیاط کردم. من آدم وقتی خیاط باشد همه را خیاط می کند. تقصیر من نبود. تقصیر خانم مونا هم نبود. محبوبه هم قشنگ بود. خرهایی هم که می برید قشنگ بود. خیلی چیزهای قشنگ می برید. رعنا هم می برید. همه اش عاشق بودم ها. کافی بود یکی توی باران جیغ بکشد. یا یک جور خاصی لبخند بزند. می گفت دفتر خاطرات هم نوشته است. گفتم بیار بخوانم. یک روز بیار بخوانم. نیاورد. گفت مادرم برداشته. مادرش. بعد نمی دانم چی شد. بعد گفت حالا این یکی را که دارم می نویسم قایم می کنم. قایم کرد. بعد رفت عروسی کرد. یک روز دیدمش عروسی کرده. قبلا خیلی تپل بود. حالا یک خانم محبوبه، یک خانم مونا یک بدری و بتول لاغر بود. یک کسی که می خوابد و یکی می آید او را می گاید. آدم گریه می کند. یک همچین خانمی شده بود. لاغر. گفتم دفتر خاطرات چی شد؟ هنوز می نویسی؟ سوزانده بود. شوهرش بازاری بود. اول جوراب فروش بود. با بدری که عروسی کرد رفت توی بازار. گفت سوزاندم. من گریه ام گرفته دوباره. ما همیشه سوزانده ایم. و هیچ کس نخواهد فهمید محبوبه ما چه جوری گاییده شده. آن همه میمون بریده بود. آن همه خر بریده و سگ و پلنگ. این انصاف نیست. به خدا انصاف نیست این. می گفت به خاطر شوهرم، خانواده ام. گفتم می خوابی، می آید تو را می گاید و می رود خواهر ناز قشنگ من؟ لاغر شده بود. و من می خواستم بروم سر قبر هانس کریستین گریه کنم اما

نشده.

گفتم بروم توی دانمارک گریه کنم. این جا هم نمی شود. نشود. اصلاً به جاش خنده می کنم بعداً. الان بیشتر می خواهم بخندم؟ هم کار ناز من کی بود؟ یک دختر نار داشت یادم نیست. گفت مامان آگه این خرسه بیاد توی زندگی ما چی چی می شه؟ اسمش چی بود آن خیاط من خدا؟ همه را خیاط کردم. هر که دارد خال سینه. وصله پینه، وصله پینه. خال هم روی سینه هیچ کدام شان نبود. این ها را باید ضبط کنم. دیروز نوارهایی که فرستادم گمانم خالی بوده است. خیلی خنده دار است. فکر کن. دیروز نه. چند روز پیش چند تا نوار فرستادم برای پاکدامن. خُب این جا از دست این هم خانه نمی شود. همه اش می ترسم. همه اش فکر می کنم هر چه دارم برمی دارد می برد. یعنی فکر نمی کنم. واقعاً می برد. آمده است در کشو میز را با پیچ گوشتی سوراخ کرده است. سوراخ هم نه. یک جوری. پیچ گوشتی انداخته توش. درش را باز کرده. من که چیزی ندارم. من فقط یک مشت نامه دارم. چهار تا آدرس از رفقام. خُب این را هم از من بگیرند دیگر چیزی ندارم. البته دارم. این جا. درون خودم. عین محبوبه و مونا خانم. آن یکی هم یادم می آید. مامان چی می شد آگه یه خرسی می اومد توی زندگی ما؟ هیچی! اما سگ که بیاید پیچ گوشتی می اندازد. انداخته یعنی. باز کرده. این جا. نامه های مرا درآورده. آن یکی را هم باز کرده. قفلش خراب است. کلید می اندازم باز نمی شود. هی باید عقب جلو کنم. بعد همه نامه هایم را خوانده اند. چند تا هم نامه نوشته اند به اسم رفقای من. خط شان را تقلید کرده اند. این ها همه کاری بلدند. این ها باید هم بکنند. اگر نه، نمی توانستند به این جا برسند. خُب بالاخره کارهایی. این کارهایی که می کنند گاهی مثبت است. عین نامه ای که ابول جانم برای دختره کرد. مثلاً این کارها را با جمهوری اسلامی می شود کرد. خوب است. باید نامه هاشان را دزدید. جعل کرد. ثبت کرد. ضبط کرد. صدای شان را ضبط کرد. همه جنایت های شان را. اما نامه این دوست شاعر من چی؟ او فقط چند تا شعر گفته است جاکش ها! بعد می آیند.

برمی دارند. خط او را تقلید می کنند. برای من نامه می نویسند که یعنی اوست. خُب آدم گریه اش می گیرد. گفتم اگر می توانستم به خاطر گریه ام سرت را می بریدم می فرستادم برای آقا محمد خان جاکش. حالا چه ربطی داشت آقا محمد خان. نمی دانم. همین جوری آمد به ذهنم. یعنی کسی که آن همه چشم در آورد. آن همه چشم بی گناه را فقط برای این که اخته بود؟ چه قدر داستان داشتم. ولی می نویسم. دنیا همیشه این جوری نمی ماند. وقتی آدم اصلاً مطمئن نباشد؟ هان؟ خویش این است که هر چیزی علیه خودش هم هست. فعلاً آن روبه رو. روی آن شیروانی. آن بالا یکی از این کلاغ های زیبا نشسته. کلاغ نیست. سیاه نیست. سفید و سیاه است. زیباست. اصلاً شبیه کلاغ های بد ترکیب قارقار کننده نیست. کلاغ زاغی؟ نشسته آن بالا. آن نوک. نوک شیروانی روبه رو. دم تکان می دهد. زیباست. اما من غذا گذاشته ام. باید بروم بخورم تا نسوخته. این معده مادر قحبه راحت نمی گذارد. از دست همه چی باید بکشم. حالا فعلاً ببینم چه می شود.

الان که رفتم غذا بخورم یک دفعه یادم آمد اشتباه کرده ام. این مجاهد نیست. مجاهدین این جوری نبودند. من خودم یکی شان را توی زندان دیدم. یادم هست. همان وقت که بهمین را گرفته بودند. ما را هم گرفتند. من را هم. بعد. آن جا یکی بود. خیلی جوان نازی بود. برای ما چیز آورد. چی؟ خریده بود برای خودش. بعد آورد برای ما. توی زندان چیز بودیم. چی بود؟ حالا هر چی. بالاخره خریده های خودش را آورد. یک قاچ آورد به من داد. به آن یارو هم داد. کی بود؟ حالا چه کار دارم. می گفتم این هم خانه مجاهد نیست. مجاهدین شریف بودند. خریده اش را آورد داد به ما. می ایستادند بحث می کردند. من یادم است. توی دانشگاه می ایستادند. بحث می کردند. بعد. حزب اللهی ها می آمدند. می زدند. و این ها کاری نمی کردند. عین من که آن ها را دوست داشتم. می گفتم این ها از خودمانند. نباید زد. آن ها هم نمی زدند.

این‌ها مجاهد نیستند. حزب‌اللهی‌اند. آمده‌اند این‌جا پناهنده شده‌اند. گفته‌اند مجاهد که ترتیب ما را بدهند. یکی را این جوری می‌آیند توی خانه‌اش. هم‌خانه می‌شوند. یکی را احتمالاً آن پشت پشت‌ها می‌زنند. می‌کشند. بعد می‌گویند راسیست کشت. راسیست هم می‌کشد. همه می‌کشند به غیر از من. اصلاً همین حزب‌اللهی‌ها آمده‌اند این‌جا راسیست درست کرده‌اند. بعد یکی یکی. آدم را یکی یکی گیر می‌آورند. سر می‌برند. یکی یکی می‌کشند. می‌روند. کی بود؟ راسیست بود. خُب همه‌جا شعبه دارند. آن کی بود. آن کشیشه؟ خُب با هم کار می‌کنند. چهار تا می‌فرستند. می‌گویند بروید. می‌گویند بروید این اکبر آدم تنهایی است. با ما نیست. مادر قحبه است. برای این که با ما نیست. باید باشد. این همه‌اش توی خانه‌اش نشسته کتاب می‌خواند. دارد علیه جمهوری اسلامی توطئه می‌کند. بروید خواهرش را بگایید. بعد می‌آیند توی کوچه‌ای آدم را گیر می‌آورند. اگر شاه‌رگ مرا بزنند کی می‌آید جلو؟ این دانمارکی‌ها آن قدر آدم‌های تنهایی هستند که در خودشان غوطه می‌زنند. من تنه‌تر از این‌ها ندیده‌ام. یعنی خودم خیلی تنها هستم. بعد یک دانمارکی. یک آدم تنها چه می‌تواند بکند؟ یک آدم تنها فقط نگاه می‌کند. مثل من. فکر می‌کردم مثلاً همین الان بیایم توی خیابان. برای همین نرفتم هندی. ترسیدم. توی راه که می‌رفتم یک دفعه ترسیدم. فکر کردم برگردم. گفتم همین‌جا نوار بخرم. گور پدرش. صد کرون که چیزی نیست. فکر کردم الان اگر بگویند این بود که دیروز بانک را زد. من. یک آدم تنها چی می‌توانم بگویم؟ چه جوری ثابت کنم؟ نه، واقعاً؟ سه تا از همین حزب‌اللهی‌ها می‌آیند. جاکش‌ها شهادت می‌دهند. می‌گویند این بود. ما دیدیم. یکی از آن چهار تا این بود. خُب آن وقت می‌آیند. بیا حالا ثابت کن. من پول ندزیده‌ام! حالا بیا بگو بابا دفترچه من همه‌اش صد کرون توش هست. این یکی فقط دو کرون. خُب می‌گویند کجا گذاشتی؟ چه جوری ثابت کنم؟ من یک آدم تنها. امروز می‌توانند بگویند دزدی. تروریستی. فردا می‌توانند بیایند بگویند جاسوسی. پس فردا این را تو

کشته ای. آدم می کشند می اندازند این جا مثلاً. عین آن نمایشنامه بود؟ نه. آن داستان چخوف. پیرزنی را کشتند. انداختند گردن آن مرد بیچاره ای که تنها بود. حالا پیر زنه را داستایوسکی کشته بود. اما انداختند گردن چخوف. بعد هی در رفت. همه اش در می رفت. دیوانه اش کردند جاکش ها. گفتند حالا بخور جاکش؟ تنهایی؟ می خوی تنهایی روی پای خودت وایسی؟ بعد کاری کردند که دیگر پاهای خودش. پای خودش. پا نداشت. آدم تنها پا ندارد. پایی که بتواند روی آن راه برود. کاش با یک دار و دسته جاکشی بودی. آن جوری هم نمی شود. باید به جمع پیوست و ترتیب هر چه آدم تنهاست داد. خوب این کار را می کنند. وقتی من با آن ها باشم. آن وقت یک اکبر دیگر پیدا می شود. یک آدم تنهای دیگر. آن وقت من باید با این ها دست به یکی کنم. خواهر او را بگایم. من ترجیح می دهم همین من یکی را که می گایند بگایند و تمام شود. دیگر چرا من؟ کس خواهرشان هی سگ می آورند. خر می آورند. سگ بیچاره عین خر بود. گاهی فکر می کنم. به نظرم می آید. فکر می کنم نکند عین مادرم شده ام. ولی واقعاً می کنند. یارو دیروز چرا آمده بود توی پستخانه؟ یک زنی آمده بود. همین جوری ایستاده بود. هی نگاه می کرد به نامه من. نامه که نه. این. غدام سوخت. بوی سوختن.

نگفتم؟ رفتم غذا بخورم سوخته بود. تمام آشپزخانه را دود پر کرده. پنجره را باز کردم دودها رفت. یک طرفش نسوخته بود. این چیست؟ اسمش نمی دانم چیست. عین سنده کباب خودمان. از همین نان ها که لاش یک چس گوشت می گذارند. سامبوسه؟ ساموسه. اما آب گذاشتم جوش بیاید چای درست کنم. یعنی فکر کردم بعداً درست کنم. دیدم این هیتر داغ است اگر بخوایم بعداً درست کنم. برق زیاد مصرف می شود. این جا یا آن جا. هر کجا بوده ام سهم خودم را خواسته ام آهای جاکش ها!! سهم یک آدم را. همیشه فکر کرده ام بیش از آن چه

سهم من است مال دیگری است. اما غذا درست می‌کنم می‌سوزد. داستان می‌نویسم پست می‌کنم. پستخانه می‌گوید شاید گم شده. یا بشود. نفهمیدم. مطمئن نباش که برسد! تند حرف می‌زنند. گفتم چرا؟ گفت کاست را همین جوری پست کرده‌اید. همین جوری؟ نفهمیدم منظورش چیست. او هم نفهمید. به غربت مربوط نیست. مال بد نشستن تاس است. گفتم منظورم اینه که می‌شه فهمید که رسیده؟ گفت از کجا معلوم؟ این جا هر کسی که رد شود می‌تواند دست دراز کند بردارد. این‌ها هم ساده. دانمارکی. هر ایرانی می‌تواند تا دسته به‌شان فرو کند. مگر نکرده‌اند؟ همین جوری می‌فرو کرده‌اند. فکر نفر بعدی را نمی‌کنند. حالا من می‌گویم هم‌خانه‌ام فلان. می‌گوید متأسفم. کاری نمی‌کند. متأسف می‌شود. تازه خوب است که نگفت این مشکل خودت است. همین زنی که می‌نگاه می‌کرد. ایرانی بود. می‌رود می‌گوید این بسته شوهرم نمی‌دانم چی چی. می‌گیرد. بعد تو دلت خوشه که داستان فرستاده‌ای برای پاکدامن. گفت این جوری گم می‌شود. گفتم پاکت بدهید. چهار تا پاکت داد. گذاشتم توی پاکت. گفتم حتماً می‌رسد؟ لب خنده کرد گفت آدم هیچ وقت مطمئن نیست. چه کار می‌کردم؟ حالا فکر می‌کنم اصلاً از کجا معلوم که ضبط شده باشد؟ گمانم مکروفن توی ضبط بوده. یعنی زرشک! خب این که از این. این از قسمت دوم. قسمت اول که گفت آدم هیچ وقت مطمئن نیست. آدم وقتی تاسش بد می‌نشیند پستی هم فیلسوف می‌شود. داستان دوم که مکروفن توی ضبط بود. داستان سوم که الان. در واقع داستان سوم و اول چی است؟ این داستان من. داستان این روزهای من که الان دارد ضبط می‌شود. اصلاً مطمئن نیستم که ضبط بشود. به دست کسی برسد. این هم‌خانه من همه کاری می‌تواند بکند. می‌تواند نوارهای مرا بردارد. می‌تواند با دست خط رفیق نامه بنویسد. می‌تواند نامه‌های مرا بردارد. یک ماه بود که نامه‌های مرا برمی‌داشت. قایم می‌کرد که فکر کنم چی شده؟ که می‌فکر و خیال کنم. یک‌ماه تمام. وقتی از نروژ برگشتم، دیدم همه را گذاشته روی میز. این کارها

را می کند که مرا دیوانه کند. این ها توی ایران نتوانستند حالا این جا می خواهند جبران مافات کنند. این جا هم نمی توانند. شاید بتوانند. آدم هیچ وقت مطمئن نیست! فقط می دانم من اگر دیوانه هم شوم دیوانه شریفی خواهم بود. این را مطمئن هستم. غصه این یکی را نمی خورم. چه قدر حرف زدم. باید چای بخورم گلویی تازه کنم.

هی عکس گرفتم. از چکمه های کاظم. از بره ها. از رود. کامیون را هم گرفتم. و بچه را. زار می زد با عروسکش. توی بغلش. داد زدم من. آدم نبود. جاده بود و کسی نبود. و آن ملوسک. آن که کنار رود بود. رود بود یا کجا؟ کنار رود. خیلی قشنگ. خیلی کوچولو. چه شکلی؟ قشنگ بود دیگر. یادم است. ملوس بود و ناز بود و قشنگ. بره ها هم. آن طرف رود. صدا می زدند. نگاه می کردند. افتادم توی رود. فشارش زیاد بود. رفتم وسط. کج شدم توی رود افتادم. بره ها دلنگ دلنگ رفتند. زنگوله داشتند دنگ دنگ. دختر کجا بود؟ نگاهش کردم. ترسیدم. مختار گفت به بچه ها نزدیک نشوی! نزدیک نشدم. گریه ام گرفت. می خواستم داد بزنم. من از آن ها نیستم. گریه ام گرفت. از بس قشنگ بود. از بس ملوس. و بچه رفت. رفت. کیفش دو رنگ بود. زردیش یادم است که روی پشتش هی تکان تکان. زرد و چه زنگ بود؟ از وقتی که فیلم دادند ترسیده اند. مختار گفت. سر میز شام هم گفت. خودش نزدیک شد؟ نگاه هم نکردم از ترسم. گفتم نترسد حالا این دختر به این ملوسی. از بس ملوس بود گریه ام گرفت. گفتم داستایوسکی تجاوز کرده. مختار ترجمه کرد. گفت هان؟ پس چرا من تقاص پس بدهم؟ مهندس خندید. مختار چی؟ من نخندیدم. من داد زدم. گفتم برد فردا! دخترک را با عروسکش. من داد زدم اما کسی نبود. آدم نبود. یک جاده بود. عکس هم خراب شد. گفت چرا دوربینو خیس کردی؟ هزار کرون دوربین. گفتم این چتر همان دخترست که مادر امیر گفت. گفت این چه وضعیه. مختار. چرا خیسی؟ من داد زدم مادر چتر دخترت

این جاست. چترش شکسته بود. عین پنجه پایش شکسته بود. من روی خاک نشستم. گفتم مادرم چتر دخترت این جاست. درست توی بیابان. خود بیابان بود. کنار رود. خود بیابان. گفتم مختار این چتر همان دختره ست. مختار گفت آب رومونو بردی. کفشات کجاست؟ گفتم مهم اینه مختار. چتر را گرفت. من پیدا کردم. من عکس گرفتم. چکمه های کاظم توی دوربین مانده. چتر دخترت توی دوربین مانده مادرم.

تا این توی مستراح است چند جمله دیگر بگویم. می گفتند شاملو آمده آلمان. بعد گفتند مریض شده. بعد گفتند تصادف کرده. توی یک نامه برام نوشتند. مریض شده. فرداش گفتند تصادف کرده. پس فرداش یکی زنگ زد گفت مُرد. می خواستند من. می خواستند مرا بکشند با کشتن شاملو. این همه کشته اند. من هنوز زنده ام. نمرده ام. دق نکرده ام. می خواستند دق کنم. دیوانه شوم. نشدم. به جاش داستان نوشتم. داستان نوشتم و همه اندوه و خشمم را توی آن ریختم. حالا هم همین کار را می کنم. من دیوانه نمی شوم. اگر شدم به تخم همه دیوانگان روزگار. دیگران تقاص مرا خواهند گرفت. هیچ مهم نیست. این جمهوری هم باقی نخواهد ماند. همچون همه جمهوری های کبیر و قحبه دیگر. فرو خواهد ریخت. این ستون. این بنا. این بنای گوز. این هم فرو خواهد ریخت. گیرم که مرا دیوانه کنند. چه خواهد شد؟ ماه عاشق که نخواهد مرد در سرزمین مان. اصلاً. نه. فقط چیزی که هست من باید این ها را برای یکی بگویم. یکی باید بداند که من این روزها را چه گونه می گذارم. که با من چه می کنند. یا شاید این کاری است که دارند با همه می کنند. آدم هیچ وقت مطمئن نیست! حتی اگر پُستچی باشد. بعد از من نوبت توست لابد. ای بدبخت! ای بیچاره ای خاک بر سرت!

گفتم هر کاری از دست این ها برمی آید. دو روز است نمی دانم چی می ریزد توی غذای من. یا توی چای. مریض شده ام. همه اش خوابم

می گیرد. اول ریخت توی غذای گربه. دو روز تمام خوابیدم. ظهر خوابیدم. صبح خوابیدم. وقتی بیدار شدم، نتوانستم کار کنم. تا آمدم بنویسم آمد شروع کرد به حرف زدن. خُب وقتی یکی چیزی بپرسد آدم جواب می دهد. گفتم که داستان نویس های ما کی ها هستند. ساعدی را گفتم. بهرام صادقی. هدایت. گلشیری. گفتم وقتی کار می کردم، معصوم پنجم را به زبان زیگزال دوزها تعریف می کردم. برای زیگزال دوزها. نه با آن نثر قدیمی فلان و فلان. خیلی ساده. یک زیگزالدوز بود که این جوری بود. اسب می برد و امام زمان می گفت کس خواهرت و می نمی آمد. این ها را می گفتم. اما این ها ادبیات نمی فهمند. هر کاری می کنند. قصدشان فقط این است. خُب زندان دیده اند. همه چیز را بلدند. یادم هست. کی گفت؟ یا خواندم. منتظری توی زندان شورتش را می شسته. می انداخته روی سرش تا خشک شود. خُب می گفته تو نجستی. شورتش را روی بند من نمی انداخت. معلوم است. تازه مخفی کاری بلدند. خود ما یادشان دادیم. من که نه. بعد خُب حالا آن ها را به ضد من به کار می گیرند. نامه نوشتن کاری ندارد. نامه خواندن. در کشو بازکردن. گفتم بروم یک قفل بگیرم. باورم. بزمن به اتاقم. رفتم. یک قفل سیصد کرون بود. گفتم جهنم. بزمن به این اتاق. سیصد کرون هم گرفت زد به اتاق. بعد دیدم که چی؟ خُب باز می کند. این ها همه قفل ها را باز می کنند. خیلی ساده. می تواند زنگ بزند به قفل ساز. بگوید کلیدم گم شده. وقتی من نیستم. بگوید این قفل کلیدش گم شده. یک کلید می اندازد. بعد تو دلت خوش است که اتاق قفل است ارواح عمه ت! محفوظ است ارواح عمه ت! دیدم بی فایده است. گفتم توی یک هتل خانه بگیرم. به مشاورم گفتم. زن خوبی است. مهربان است. خیلی با احترام با من حرف زد. آمدم یک کلمه احترام آمیز بگویم. پیدا نشد. غم گرفت. دیدم نمی شود. بعد هی گشتم. یک کلمه ای هست که به جای شما بگویم. تو نمی گویند. می گویند شما. او می گوید به من گفت شما. من هر چی گشتم دیدم نبود. بلد بودم. خودم لغت نامه شخصی دارم. چهار هزار تا لغت. ولی نبود. خُب غم انگیز است. یک زن

مهربان جلوت می نشیند. با احترام. تو به زبان میدان شوش جواب بدهی؟
گفتم که می آید چیزهام را برمی دارد. گفت متأسفم. گفتم می دانم. ولی
می آید. وقتی می آید نمی شود. صدای پاش نمی گذارد. یا چی؟ به هر
حال این هم هست.
حالا چای می نوشم. چای یک لیوان چای. داغ داغ. می گویم باشد.
کس خواهر دنیا!

باز سرم درد گرفته است.
باد کرده است.
باد کهنه.
انگار یکی ریده توی کله ام.
توی سرم پُر از گُه شده است.
گُهی که جمهوری اسلامی است.
کی گفت افتاده ایم توی گُه.
می گفت آچمز شده ایم. آچمز؟ من شطرنج بلد نیستم.
آره. نه. بلد نیست. ولی می فهمم آچمز یعنی چی.
شاگردم یادم داد. توی کوچصفهان؟ نه لش در نشاء.
یک بار بازی کردم. بیش تر. چند هفته. یک شاگرد کوچکی داشتم.
خیلی ماه بود. خیلی بچه ماهی بود. یک روز آمد. نشست. تاریخ
کوچصفهان را گفت. می گفت دوره شاه بود. نه سال ۵۸. یادم نیست.
می گفت. لش در نشاء. الان لشت نشاء. ولی یک روزی بوده است لش
در نشاء. خیلی قدیم ها. آن جا یک خانه بود. خانه کی بود؟ می گفت
این مال آن هاست. بعد شاگرد من خیلی ناز بود. کوچک بود. دوازده
ساله. نشسته بود تاریخ می نوشت. می گفت یعنی. انگار پیر مردی
شصت ساله. می گفت این ها. اربابی بوده. نمی دانم اسمش چی بوده.
مال ارباب ها بود. مال جاکش ها. همه کار می کرده اند. آن ها
می خورده اند. بعد یک اربابی بوده؟ کی؟ حالا یادم نیست. همه لش در

نشاء مال او بوده. اسمش را شاه عوض کرده یا شهرداری. بی معنی کرده با لشت نشاء که تو ندانی یعنی لش در نشاء. یعنی لشی را نشاء کرده اند. همه چیز را عوض می کنند. تاریخ را عوض می کنند. همیشه کرده اند. بچه ماهی بود. سال ۵۸. الان باید بیست ساله باشد. اگر نکشته باشند. شاید هم ۲۲ ساله. آره آن روز گمانم دوازده سالش بود. این هم نه سال می شود ۲۱. حالا جوانی است برای خودش. اما سه سال پیش رفته باشد سربازی. سه سال پیش. جنگ بود. سه سال پیش رفته سربازی. فرستاده اند جلو صف حتماً. صف چی؟ صف ضربت؟ نه جلو اولین جنگنده ها اسمش چی است؟ شاگردهای مرا فرستادند در اولین صف جبهه. در اولین صف که دیگر باز نگردد. هیچ کدام باز نمی گردند. و لشت در نشاء باز می شود همان لشت نشاء جاکش ها! بیهوده این همه کاغذ سیاه می کنم. بی فایده است. واقعاً این رمان من است؟ شاهکار من؟ نه شاهکار جمهوری قحبه است این با ۲۵۰۰ سال قحبگی قبلی. حالا چه کار کنم؟ همه بچه های تاریخ نویس را کشتند. همه خیاطها را کشتند. همه نویسندگها و خیاطها. اما توی سرم. توی مغز سرم درد می کند. درد نه، پُف کرده. انگار ریده اند توی سرم. بعد این هم خانه. این حزب الهی. این نفوذی جمهوری در میان پناهندگان هی راه می رود. چای درست می کند. می آید. می رود توی آشپزخانه. می آید پشت اتاق من می ایستد. از کلید. از سوراخ کلید نگاه می کند. گاهی در باز می کند. می گوید سلام. صبح به خیر. شب به خیر. گفتم این حرفها مال آدمهای حسابی نیست. مال دهاتی هاست. من به کسی شب به خیر نمی گویم. یعنی برو. دست از سرم بردار جاکش کوچک. چه قدر غم انگیز است. این می توانست بهترین رفیق من باشد. ولی دشمن من است. برای ماهی شندر غاز. ماهی ۵۰۰۰ هزار کرون می گیرد. پنج هزار و خرده ای برای در هم شکستن انسانی که منم. اما من دوستش دارم. چون که از من بدبخت تر است. اگر همین یکی بود مهم نبود. بقیه را چه کنم؟ بقیه سگها را؟ این همه. پشت سر هم. توی ساختمان. بیرون ساختمان. حتی توی فروشگاه. یک دفعه بویش را

می شنوم. برمی گردم. می بینم با زبان آویزان کنارم ایستاده. آن وقت می گویند دانمارک. دمکراسی. کدام دمکراسی؟ وقتی برای من این همه سگ گذاشته اند؟ کدام دمکراسی که هم کلاسی مرا چهار نفر بزنند؟ بزنند فرار کنند. می گفت پلیس مرد خوبی بود. ولی در رفته بودند. می خواستم بگویم خاک بر سرت پلیس که خود اوست. نگفتم. گفتم اگر آمدند بزن. باید بزنی. ولی سرم درد می کند. اگر می توانستم بزنم به این روز نمی افتادم. اشکال من فقط همین ناتوانی در زدن است. اشکال من این است که همیشه می بینم باید خودم را بزنم.

می گفتم اگر حرف بزنم توی ضبط صوت صدایم را می شنود. بنویسم می آید کاغذها را برمی دارد. کپی می کند. توی خانه باشم همه اش مواظب است. بیرون باشم همه چیزم را زیر و رو می کند. مشاورم می گوید متأسفم. خودم هم متأسفم. اما این دیوث که متأسف نمی شود. هی ادامه می دهد. همچین دقیق کار می کند که آدم به خودش شک می کند. اگر یک آدم ساده بودم. اصلاً این چیزها حالیم نمی شد. یک روز یک نامه نوشتم برای استادم. گذاشتم روی میز. عمداً گذاشتم. بعد رفتم بیرون. حتی گوشه، نه. نوک مداد را یک جور. روی یکی از کلمات گذاشتم. دقیق. آن قدر دقیق نامه را برداشته بود. سر جاش گذاشته بود. آدم چه می فهمد. نوک مداد را روی کلمه نازنین گذاشته بود.

سرم درد می کند.

دوباره باد کرده.

موسیقی خوب است.

موسیقی خیلی خوب است. بهترین مسکن است.

هر وقت مغزم باد می کند موسیقی گوش می دهم.

یه شب مهتاب

ماه می آد تو خواب

منو می بره
کوچه به کوچه
باغ انگوری
باغ آلوچه

چند روز پیش یک جوری رفتار کردم که یعنی من درست به ش اعتماد دارم. داستانی را که گفته بودم. الان توی سفارت جمهوری اسلامی است لابد. ولی یک کپی به ش دادم. یعنی که من اصلاً نمی دانم برمی داری می فرستی برای رهبران جاکشت. برای جمهوری کبیرت. او هم الکی نشست. گوش داد. یعنی که تا به امروز نشنیده. چه قدر مادر قحجگی لازم است؟ واقعاً. ولی این یکی را نمی دهم. بینم عکس العملش چیست. من خودم پنج سال تاثیر خوانده ام. بازیگری. روانشناسی. فلسفه و گوز خوانده ام. آن وقت این حزب الهی. این تازه به دوران رسیده برای من بازی می کند. جاسوسی می کند. مادر... بیچاره مادرش. ذهن خودش را سرویس می کنم. من همه را ثبت می کنم. ابولفضل بیهقی سیزده جلد نوشت. یک جلدش ماند. بالاخره یکی دو تا هستند. توی حزب الهی ها. رخنه می کنند. این ها را به مردم می رسانند. بعد از دیوانگی. بعد از مرگ من. همیشه بعد از مرگ است. اگر داستان باشد می ماند. اگر داستان بشود. می شود. یوسف گم گشته باز آید به کنعان. اگر هم نیامد کس خواهرش. همین است که هست. یا به ساحل می رسم یا غرق در گه می شوم. اما فکر کن وقتی این ها بمیرند. سقط شوند چه فجایعی اتفاق می افتد. انگار تا به امروز نیفتاده. من می خواستم بهترین داستان را بنویسم. نشد. نشود. داستان هم که نشده باشد خودش داستان است. فصل اول نشد. دوم هم نشد. این هم. اصلاً داستان نمی خواهم. می خواهم از خودم بگویم. تا به امروز هم از خودم گفته ام. هر چه گفته ام. همه رنج های خودم بوده. اصلاً خانوادگی نوشته ام. از یک فک و فامیل. گاهی به زبان لمپن ها. گاهی تلاش برای

بالا نشستن بر صدری که پدرانم بوده اند. پدران من؟ عمله‌ها و مقنی‌ها که صدر نداشتند اکبرم. همه‌اش ته چاه بودند. همه‌اش مقدمات ریدن آماده کرده‌اند. اما واقعاً انصاف نیست. سه تا پدر و هر سه مقنی. هی چاه کنده‌اند. کمچه همان بیلچه است عمو. بیلچه همان کمچه خراسانی است. ته چاه انبار می‌زدند که همه سنده‌ها را توی خودش جا دهد عمو. فکرش را بکن تا سوفکل یک نمایشنامه بنویسد و ببرد در آن جا کجا بود؟ تا سوفکل و اورپیید یک نمایشنامه بنویسد. چه قدر؟ چند هزار برده به خون می‌نشسته‌اند. دوره سوفکل برده بودیم و دوره رضا شاه مقنی. و باز سوفکل را سر دست می‌بریم. برده‌ها شقه شقه می‌شوند و ما سوفکل‌ها را سر دست می‌بریم. چون که می‌گوید آزادی. می‌گوید شرافت. آتش می‌آورد برای بردگان و غیر بردگان. این جور است. کجا بود که می‌گفت ما آدم‌های شریفی هستیم آقا، ما فقط راه را گم کرده‌ایم؟ من قبل از کامو هم راه را گم کرده بودم. قرن‌هاست که گم کرده‌ام. با این همه سگ نمی‌دانم چه کنم. تازه اگر سگ بودند. مطلقاً سگ بودند تکلیف روشن بود. گاهی نگاه می‌کنی می‌بینی سگ نیست. بره است. اسباب بازی است. خانم مونا بریده است. محبوبه و رعنا بریده است. آمدم نازش کنم ترسید. پیرزنه گفت می‌ترسد. من دیدم این بیچاره که سگ نیست. عین آن سگی که توی ابرقو بود. توی تاریکی قایم می‌شد. عبدی گفت می‌ترسه. رفتم بغلش کردم آوردم بیرون. شاشید به خودش. من گریه‌ام گرفت برای سگی که از قبیلۀ هیچ‌کدام از سگ‌ها نبود. رفتم سر قبر هانس کریستین آندرسن گریه کنم. اما دو قدم آن طرف‌تر بود. سگ بود. با زبان بیرون آمده. له‌له می‌کرد. گفتم الان است که استخوان‌ها خرد شود. بهتر است به داستانم برگردم. اسم این داستان را می‌خواهم بگذارم مومیایی. شاید هم بگذارم همه جاکشان سرزمین من. چندان تفاوتی نمی‌کند. مهم این است که نوشته شود. امید که ندارم. در هر صورت این اولین داستان من است. تا حالا تمرین بوده. باید همه چیز را در آن خالی کنم. یاید یک کمی نظم بدهم. چاره‌ای نیست. نباید حدیث نفس شود. این‌ها همین را

می خواهند. می خواهند موجودی دیوانه بسازند. آدمی که توان ندارد. آن وقت به سادگی می گویند بیا برو توی دیوانه خانه گوز بخواب. قلم بردارم می گویند برایت خوب نیست. ضبط صوت هم می گویند بد است. هی قرص می دهند. آمپول می دهند. تا وقتی که تبدیل به دیوانه کامل شوی. من این ها را می شناسم. توی روسیه هم بودند. کی بود که نوشته بود. دیوانه کیست مال کی بود؟ ذهنم ریدمون است. این هم خانه هی می آید که بیا برویم فلان جا. پریشب می گفت گریه تو وردار بریم بیرون. هفته پیش داشت می کشت بدبخت را. چی می داد به ش؟ حالا می گفت گریه ات را بردار برویم. گفتم با هر کسی بیرون نمی رم. می خواهند ببرند بیرون بکشند. بگویند راسیست ها کشتند. خودکشی کرد. رفت زیر ماشین فدای تخم مان شد. می گویند حالش بد بود ترسید رفت زیر ماشین. عین آن بابا. اسمش چی بود؟ من خودم داستان نویسم. همه داستان ها را از برم. همه نمایشنامه ها را. استاد اولم ساعدی بود. نه. مادرم بود. که دیوانه بود. استاد دومم ساعدی بود که دیوانه بود. هدایت هم دیوانه بود. هی خودش را کشت. و بهرام صادقی که خودش را کشت. و دون کیشوت که اسماعیل خویی زیباترین شعرش را برای او خواند. آن شب چرا گفت تو دو بار زدی توی گوش من؟ توی هلند که بودم؟ گفتم من نزدم. باور کن خیاط هایی که من دیدم این جوری بودند. با هیچ کدام از معیارهای مارکسیستی نمی خواندند. تازه من چه می توانستم بکنم؟ من می دانستم خراب کردن دستگاه مردود است. علمی نیست. عقب افتاده است. بی نتیجه. ولی رفیقم را زدند آقا. رفیقم را زدند آقا. جلو چشم هام. خیاط بود. زیگزال دوز. یک آدم معمولی. حشیش می کشید. توی میدان شوش. کمی آن طرف تر. آن جا شب ها می نشستند حشیش می کشیدند. اما انسان بود آقا. پول می گرفت. کار می کرد. می رفت حشیش می کشید. به من چه. به تو چه. بعد آن جاکش ها کتکش زدند. الکی ایراد گرفتند. می آمدی سر کار. بعد از یک ماه کار تمام می شد. می خواست بیرون ت کند. مثل خر کار می کرد. پایش را می گذاشت روی گاز. همین جوری تا شب. آغاسی

گوش می داد و گاز هم می داد. برای همین من سوسن را دوست دارم. من هر وقت سوسن می خواند یاد همه خیاطها می افتم. هی می دوخت. بعد این جاکش حالا می خواست بیرونش کند. دو روز حقوق ندهد. این جور بود. گفت نه. من می گیرم. بعد گفت خُب حالا یک پولی به ت بدهم که رفت دو سه تا از هم کارها را آورد. از همان بافنده ها. تا یک ساعت پیش باهاش رفیق بودند دیوژها. رفیق یعنی گوز، آقا! همبستگی یعنی گوز! رفیقش بودند جاکشها! همان بافنده ها. همان خیاطها. پانزده سال کار می کردم پانزده تا آدم حسابی دیدم. این جور آدم علیه همه می شود. بعد ایستادم. او را توی کوچه. بازار عباس آباد. یک کوچه ماریچی بود. جلو مغازه. کارگاه. زدند. حسابی. دماغش خون افتاد. کاپشنش پاره شد. و بعد نشسته بود کنار دیوار و گریه می کرد و می گفت جاکشها! آن جا مارکسیسم معنی نداشت. کی می توانست. به منطق و این حرفها. من فقط یک کار می توانستم بکنم. کاپشن پاره شده اش را برایش دوختم. گفتم برو! وانه ایست! گفت جاکشها! چه می توانستم بکنم. داشتم دیوانه می شدم. دست هام می لرزید. آن وقت شش تا توپ پارچه بود. به سلامتی ات همه اش را فدای تخم کردم. بریدم. اما بلوز شلوارهایی که به تن هیچ کودکی نرفت. صاحب کارم باید همه اش را شیاف می کرد به خودش و اجدادش. این جور است. این چیزها را هم خوانده بودم. که چی؟ چهار تا چرخ خیاطی و زیگزال را هم خراب کردم. از هر کدام یک پیچی را باز کردم که فاتحه. یارو تعجب کرده بود. فکر می کرد ترسیده ام. گفت امیرخان دوازده و نیمه، نمی ری؟ گفتم اینا رو تموم کنم بعد. به شریکش گفت ریده به خودش از ترس. گفتم آره جاکش! ریده م به خودم. دارم پاک می کنم. ششصد دست ریدمون زدم آقا! ششصد دست فدای تخم شد. چهار تا ماشین هم. خُب این کاری بود که من توانستم بکنم. نه سودی برای من داشت. نه برای او. اما لطمه زدم. من جبران کردم. عدالت خودم را برقرار کردم. خُب گمانم نه با مارکسیسم می خواند. نه با هیچ چیز دیگری بجز با خاک برسری. گفت امشب دو بار به من سیلی زدی!

گفتم این سیلی نبود. این گفتن واقعیت گند و گوز بود آقا!

خوابم می آید.
یک صفحه می نویسم خوابم می گیرد.
آن قدر خسته می شوم که.
انگار ساعت ها کار کرده ام.
پنج دقیقه حرف می زنم. خسته می شوم.
مغزم. مغزم نمی کشد.
قهوه خوردم الان.
کار نمی کند. خوابم می گیرد. نمی دانم.
یکی شان زنگ زده بود.
پشت سر هم زنگ می زنند. انگار با هم قرار مدار می گذارند.
خیلی دو دو تا چهار تا هستند.
اول اسم یکی را گفت. از این توده ای ها.
بعد راجع به شاملو گفت.
قرار بوده بیاید دانمارک.
حالا قرار است برود سوئد.
خب برود. اصلاً به من چه. گفتم به من چه؟
یک روز زنگ زده که شاملو مُرده. تا من بروم عرق بخورم و گریه
کنم.
حالا می گوید می آید دانمارک.
می آید سوئد.
بعد می گوید فلانی را که می شناسی؟ همان که توده ای ست؟
بگو شاملو چه ربطی دارد به این توده ای؟ به آدم کشی؟
بعد کی بود؟
یکی را کشته اند.
این جاکش ها حرف زدندان هم عین اسم هاشان مستعار است.

آدم نمی فهمد چی می گویند. تازه به من چه این حرف ها. می گوید این جا آدم بکشی همه اش چهار سال زندان دارد. تازه اگر پلیس بفهمد. و گرنه که تنت سلامت. منظورش این بود که حساب کار خودت را بکن.

جاکش یک روز شاملو را می کشد. یک روز زنده می کند. مرا بگو که زود گریه ام گرفت. چه عرقی خوردم. مرتضای بیچاره هم تسلیت گفت. این ها این قدر جاکشند که از او هم می ترسم. بچه ماهی است. خیلی لوطی. وارسته است. این قدر که آدم شک می کند. مادر قحبه ها! ببین چه جویری دنیای آدم را گه مال می کنند! این هم خودش آدم کشی است. زندان هم ندارد. جاکش می گوید همه اش چهار سال زندان دارد. بگو جاکش تو را هم بکشند باز چهار سال است. یک روز زنگ می زند بیا انجمن کنیم. یک روز می گوید از این مجاهدین باید ترسید. فرداش می گوید با آن مجاهده قرار است انجمن درست کنیم. هی زنگ می زند می ریند توی ذهن من. همچین سفت حرف می زند انگار رهبر خمرهای سرخ است دیوث! از هر در که برانی. از یک در دیگر می ریند توی کله ات. باید خانه ام را عوض کنم. یک خانه مستقل. با تلفن جدید و یک ضبط صوت خوشگل.

یه شب مهتاب
ماه می آد تو خواب.
منو می بره توی اون دره
اون جا که شبها
یکه و تنها
تک درخت بید
شاد و پر امید
می کنه به ناز
دیری دیری دیری دیری ریم
دست شو دراز

دیری دیری دیری دیری دیری ریم.
که یه ستاره
بچکه مٹ
یه چیگه بارون
دیری دیری ریم دیری دیری ریم

موسیقی خوب است.
خیلی خوب است.
وقتی آدم سرش باد می کند.
بعد همین جوری که گوش می دهم گاهی گریه می کنم.
برای شاعرش گریه می کنم.
برای خواننده اش.
برای خودم.
اول ها می خواستم خواننده شوم.
آن وقت که نمی دانستم چی بشوم، فکر کردم خواننده بشوم.
رفتم کلاس چهار راه پهلوی.
بامزه بود ولی.
اول امتحان می کرد.
اسمش چی بود؟ استاد بیات؟ یادم نیست.
باید یک دهن می خواندی که ببیند چند مرده حلاجی. من روم
نمی شد که.
تا حالا آواز نخوانده بودم. برای خودم دامبولی کُسم دامبولی کُسم
کرده بودم.
حالا گفت بخوان.
هفت هشت تا بودند. هر کدام یک دهن. گفت بفرماید. یارو گفت
سه گاه می خوانم. آن یکی گفت ماهور. همایون. گفتم این ها کجا
بودند؟ ماهور دیگر چه صیغه ای ست. فقط شنیده بودم آب که سر بالا
می رود قورباغه ابوعطا می خواند. حالا این قورباغه نبود بیچاره. این ها

خواندند. هر کدام. یکی روی دست ایرج زد. آن یکی. گلپایگانی باید پیش صدایش لنگ می انداخت. گفتم حالا من چه خاکی به سر کنم؟ داوود مقامی که ماهور و همابون نخوانده بود. یا سوسن. نوبت که هی نزدیک شد عرق از هفتاد چاک بدنم می سُرید. گفت بفرمایید. گفتم من تا حالا نخوانده ام. گفت اشکالی نیست. یک دهن از ایرج بخوان. یا گلپایگانی یا بنان بخوان. امتحانی. گفتم از خودم می خوانم. دوست نداشتم ایرج و گلپا شوم. می خواستم حد اقلش داوود مقامی شوم که زن قبلی شاه با صدایش گریه کرده بود. اما هول شدم. وقتی خواندم دیدم یک چیزی شبیه صدای گلپا شد. حالا ولی هر وقت یکی می گوید سه گاه فوراً یادم می آید که:

عارف از پرتو می راز نهانی دانست

نای نا نای، نای نانای...

یک ضبط صوت فلیپس کوچک خریده بود ۱۲۰ تو من. می رفتم توی پارک شهر. یک جای خلوت می ایستادم و می خواندم. ضبط می کردم یعنی. گوش می دادم می دیدم خودخود سه گاه خوانده ام. بعد که توی کلاس می خواندم می گفتند این سه گاه نیست. عین سه گاه بود جان مادرم. اما نبود. یک ماه هی سه گاه خواندم. آخرش هم نشد. سه گاه نشد. راستی اگر سه گاه شده بود به این جا نمی رسیدم من؟ حالا سه گاه نیست. عین آن دستگاهی است که استاد دوامی می خواند. هر چه بود سه گاه نبود. با عبدی گوش می دادیم.

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد بدین دور خراب آبادم

عبدی گفت ببین اکبر، وقتی می گوید خراب آباد انگار وارد ویرانه می شوی با تحریر این صدایش. دیدم راست می گوید. حالا هم که بگذارم همان است. آدم گریه اش می گیرد. برای همه ویرانه ها. برای همه آدم هایی که اصلاً خودشان ویرانه اند. ویرانند

من گاهی گریه می‌کنم. من گاهی برای خودم گریه می‌کنم. خودم که می‌گویم من نیستم. خودم یک آدم بدبختی است که هر وقت نگاهش می‌کنم به حالش گریه می‌کنم. اشتباه است اگر فکر کنی این من نامه من است رفیق عزیز من. در من نامه آدم‌ها خودش را پنهان می‌کنند معمولاً. من نامه تلاشی ابلهانه است برای محق جلوه دادن انسان ناچیزی که منم. این جا صحبت از احقاق حق نیست. این جا درماندگی و ذلت من است. موجود فلک‌زده‌ای است که هر وقت می‌بینمش دلتنگ می‌شوم. موجودی که سال‌ها در خود چرخیده. هی همین جور. اگر می‌توانستم همه محتویات گند این مغز مفلوک خاک بر سر را پاک کنم چه خوب بود. اما من هیچ وقت مشکل‌گشای هیچ کس نبوده‌ام رفیق عزیز من. من مشکل‌گشای خودم هم نبوده‌ام. خودم که می‌گویم یک آدم دیگری است کاملاً جدا از من. من سال‌ها سایه به سایه خودم راه رفته‌ام و به ذلت خودم نگاه کرده‌ام. چه قدر به مادرم نزدیکم این روزها.

باز که نشستی و داری با خودت کلنجار می‌ری؟ این جور می‌ری‌ها اکبرم! بعد دیگه به همون جایی می‌رسی که مادرت رسید. خُب اونم همین جور شروع کرد دیگه. یادته؟ اول بلند شد رفت رو پشت بوم و با هیچ کس حرف نزد. بعد کم کم با خودش حرف زد. بعدم هی ادامه داد و داد تا حسابی کُس مشنگ شد. بلند شو اکبرم. تا حالا هر چی بوده، خُب بوده. یا نبوده. با این چرخیدن هیچ دردی دوا نمی‌شه. به جان تو عین مادرت می‌شی. یادته؟ یادته بچه مردم گرفته بود داشت خفه می‌کرد؟ می‌گفت جاسوس بود. یادته؟ یه بچه چهار ساله براش جاسوس بود. بیچاره بچه‌هه. حالا شاید همون بچه‌ام یه چیزی شده باشه عین مادرت. لطفی نداره اکبرم. اصلاً لطفی نداره. به خاطر بچه‌ها هم که شده بلند شو یه کاری بکن. تو که بچه‌ها رو دوست داشتی. اصلاً فکر کن خودت هیچی نیستی. اصلاً وجود نداری.

یه جوری شده که باید خودتو وقف بچه‌ها کنی. آگه حال و روزت خوش باشه، می‌تونی کلی بچه رو راه ببری. بچه‌های اهوازو یادته؟ اون پسره که شش سالش بود یادته؟ یه روز فی‌البداهه نیم‌ساعت داستان گفت. تو قرار بود آدم بزرگی بشی. آگه این جوری پیش بری نهایتش می‌شی یه کس مشنگی که دست چپ و راستشو از هم تشخیص نمی‌ده. تو کلی کار می‌تونی بکنی. با تئاتر با داستان نوشتن. یا داستان‌گویی. خب مگه بد بود؟ بالاخره ده تا داستان گفتی. حالا توی همون ده تا یا دوازده تا بالاخره سه چهارتاش که داستان هست. مگه قرار نبود رمان بشه. خب رو همونا کار کن. دارم چرند می‌گم. حالا خب نمی‌شه. اونا رو حالا نمی‌شه سر و سامون داد. طوری نیست. تو فرانسه‌ست. پیش پاکدامنه. خودش گفت به اکبر بگو نوارهاش این جاست. به مرتضی گفت یا به گلشیری؟ ببین، همینه. هر کسی راه خودشو می‌ره. زندگی خودشو می‌کنه. برای کسی که مهم نیست تو بنویسی یا نه. تو دیوونه باشی یا نه. مهم خودتی. دیدی که گلشیری چی گفت. یه نوار بدی بیرون می‌شی کاسب، یک کتاب چاپ کنی، می‌گه ا، مگه خواننده‌ام داری؟ تازه این مثلاً بزرگ قومه، مثلاً استاد دانشگاه و نویسنده و روشنفکره. تو دنیایی که پُر از این جور موجوداته تو نشستی و هی مغز خودتو داغون می‌کنی که چی؟ یادته با کامران چه قراری گذاشتی؟ خودتم که قبول داشتی. حالا نماینده نسل هم نه. به عنوان خودت که باید زندگی کنی. همینه. دیوونه که بشی همه ناچار می‌شن دورتو خط بکشن. می‌شی عین عین مادرت. همه دورتو خیط می‌کشن. تو دور همه رو خیط می‌کشی. بعد خودت می‌شی همه و هی بچرخ و بچرخ. به هیچ جایی نمی‌رسی اکبرم. می‌شی عین موشی که دیشب دیدم. دیدی چه جور توی اون چرخ هی پا می‌زد و هی می‌چرخید. حالا بلند شو. اصلاً قبول کن که تا حالا مریض بودی. مریض بودی دیگه. بیمارستان بودی دیگه. فقط هفت قدم با تیمارستان فاصله داشتی. کافی بود چند روز دیگه بمونی و از اون بخش یک بفرستنت به بخش دو. دیدی که. هیچ فریاد رسی برای هیچ کس نیست

اکبرم. فقط خودتی! آگه تونستی رو پاهات وایسی وایسادی و گرنه هیچ. همیشه همین بوده. تا دنیا دنیاست همینه اکبرم. یارو ته سیگارا رو خالی می کرد، می ریخت تو روزنامه و کیف درست می کرد و می کشید. و هی سرفه می کرد. هیچ کس هم غمش نبود. نه پرستار نه دکتر. با پنج شش تا سیگار تو هم دردی ازش دوا نشد. یادته چه گریه ای کردی؟ حاصل اون همه گریه چی بود؟ بگو مریض بودم. قبول کن که مریض بودی. مریض بودن که جرم نیست. دیوونه بودن ام جرم نیست. برای هر کسی پیش می آد. این چیزها، خُب زندگی همینه. یا باید محکم باشی. سنگ باشی یا همینه که هست. راه سومی من ندیده ام. تازه دیوونگی که شاخ و دُم نداره. همینه. مگه می شه همه آدم ها جاکش باشن؟ این همون حرف مادرته اکبرم. اصلاً شاید این مرض ارثی خاندان توست. پدرت دیوانه بود. مادرت دیوانه بود. خُب باشد. ولی می شود جلوش را گرفت. مسئله این است که تو می ترسیدی. همه اش می ترسیدی. این ترس ترا به این جا رساند اکبرجان. وگرنه نسیم که با تو کاری نداشت. نسیم داشت حرف می زد درست؟ گفت چی؟ گفت من چشم های تیزی دارم. خُب داشته باشد. جنایت که نکرده که چشم هاش تیزه. بعد تو ترسیدی. فکر کردی این هم می خواهد مثل گلشیری کلیدش را توی جیب تو پیدا کند. به نسیم چه مربوط است. آن بنده خدا نشسته بود داشت حرف می زد. یک داستان خواند. کلی حرف زد. یکی از حرف هاش هم این بود. بعد چی شد؟ تو فکر کردی چون توی سازمان سیاسی او نیستی می خواهد ترتیبیت را بدهد. خُب آن بدبخت که کاری نکرد. تو خودت هی فکر کردی همه با تو دشمن هستند. بعد هم آن یکی، بنده خدا چی گفت مگر؟ گفت توی زندان هر کسی را که می خواست به تنهایی زندگی کند و با جمع نباشد دوره اش می کردند تا وقتی که دیوانه می شد یا خودکشی می کرد. خُب این ها چه ربطی به تو داشت؟ تو خودت حرف او را این جور تفسیر کردی که دارد به تو می فهماند که باید با یک دار و دسته ای باشی و گرنه خواهرت گاییده است. طرف هم دید تو ترسیده ای لابد نمی دانست چه

عکس‌العملی نشان بدهد، باز شروع کرد همان داستان را گفت. اصلاً شاید او هم از وحشتی که توی چشم‌های تو دیده بود وحشت زده شده بود و برای رد گم کردن پوزخند می‌زد. آدم چه می‌داند. شاید او هم گرفتار همین چرخش ذهنی تو شده بود که سه، چهار بار همان واقعه را تکرار کرد. یا این هم‌خانه بیچاره‌ات با تو چه کار داشت؟ تو خودت الکی هی خیال می‌کردی. نشسته بود درسش را می‌خواند. حالا تا دو یا سه صبح ضبط روشن می‌کرد. صدایش نمی‌گذشت بخوابی. خب جنایت که نمی‌کرد. درس می‌خواند. به کسی چه مربوط که تو حساسی و صدای یک ضبط صوت خوابت را آشفته می‌کند. تازه شاید آن صداهای که هی قطع و وصل می‌شد از ضبط صوت او هم نبوده. شاید خیال می‌کرده‌ای. شاید آن درس‌ها، آن صداها هم جزوش بوده. حتماً نوار نمایشی بوده. تو دانمارک که این چیزها عجیب نیست. تو خیالاتی هستی به کسی چه؟ فکرش را بکن، اگر به خودت شک نکرده بودی، آن شب شاه‌رگ بدبخت را می‌زدی. حالا هم شک کن. به خودت شک کن، همه چیز درست می‌شود. واقعیت این است که مشکل تو ربطی به دیگران ندارد اکبرم. بیشتر به مجموعه روزهای زندگی تو مربوط می‌شود و به کل فضایی که توش نفس کشیده‌ای. کدام آدمی است یک جمله یک آشغال‌کله بتواند این همه آزارش دهد؟ گفت کاسبی می‌کنی، کُس خواهرش! چرا می‌گذاری یک جمله این جوری هی تو سرت چرخ بزند. تو که این‌ها را می‌دانی. خودت که یک پا روان‌شناسی. از هر طرف که بروی باز به همین می‌رسی که آدم‌ها موجوداتی خاک‌برس‌رند که توی چنبره فضا گیر کرده‌اند. روشن فکرش هم همان گه است. او هم توی ان و گه روزانه و شبانه‌اش غوطه می‌خورد. خودت می‌دانی که هیچ‌کس مقصر نیست. توی این قضیه تو هم هیچ‌کس مقصر نیست. همه چیز دست به دست هم داد و تو را به این‌جا کشاند. خُب بگو به تخم! تو تازه ۳۸ ساله‌ای. اگر ۴۵ سال هم زندگی کنی هفت سال وقت داری. سالی یک کتاب هم که بنویسی می‌شود هفت تا. در عرض یک ماه ده تا داستان گفتی. کافی

است یک سال فقط بنویسی. یک سال اگر با آن شور و حال کار کنی برای هفت پشتت کافی است. مگر چخوف چند سال زندگی کرد؟ یا آبرکامو؟ یا ساعدی و هدایت؟ یک سال که بنویسی کافی است. همان حدیث اندوهبار را که تمام کنی همه این‌ها را نوشته‌ای. یک ماهه یک فصلش را نوشتی. اما بد شد. چون بعدش خودت اسیر جادوی داستان شدی. داستان می‌نوشتی و خودت شدی آدم داستان. تو هیچ وقت آن قدر مظلوم نبوده‌ای که آدم داستان تو بود. بعد مظلومیت او به تو هم سرایت کرد. اما مهم نیست. شاید برای همین می‌گویند من داستان می‌نویسم و داستان مرا می‌نویسد. این حرف‌ها نباید بی‌ربط باشد. همه آدم‌ها تا بزرگ شوند فلاکت‌ها کشیده‌اند. چخوف مگر عمری مریض نبود. کافکا هم مریض بود. مویاسان که اصلاً دیوانه شد. کجا بود دیدم؟ دست و پاش را بسته بودند. خواندم یا دیدم؟ توی تلویزیون دیدم؟ ذهنم ریدمون شده. همه چی ریدمون شده. پاره پاره. تصویری جلو چشمم هست. مویاسان که به زور لباس تیمارستان تنش می‌کنند. دارد دست و پا می‌زند. کجا دیدم؟ چه قدر گریه کردم. به حال خودم هم. دیدم از مویاسان فقط دیوانگیش با من است. دیدم دیوانگی من تبدیل به داستان «هورلا» هم نمی‌شود.

مهم نوشتن هورلاست. این‌ها را که خودت قبول داری. مشکل تو این است که فراموش می‌کنی. هی فراموش می‌کنی که با همه ناچیز بودن برای خودم آدمی هستی. حالا ۳۸ سالت است پسر. دو سال دیگر موش از کونت بلغور می‌کشد. دیدی که چه بدبخت و مفلوک شده بودی. پُشت و پناهی نیست اکبرم! هیچ کس دست کم پناه تو نیست. آدم‌ها همه عین تو بدبختند. همه‌شان، از دم. هر کدام یک جور. هر کسی آن قدر برای خودش بدبختی دارد که نمی‌تواند به دیگری فکر کنند. نهایتش یک کمی محبت کنند. دیدی که خاک بر سر! تو حتی یک رفیق نداری. تو فقط خودت را داری. رفیق شاعرت توی سوئد فقط دو روز تحملت کرد. آن یکی رفیقت که این همه به خاطرش وحشت کرده بودی، توی نروژ زد خواهرت را هم گایید. باز هم باید

بروی خایه همان ناشر کاسب را ماچ کنی که یک ماه برایت عین یک برادر بود. یک ماه. همین خودش بهترین داستان است. خاک بر سرت کنند اکبرم. خُب از این بهتر هم مگر هست. یک آدمی بیمار می شود. روانی می شود. بلند می شود تا نروژ می رود و رفیقش که سیاسی است، متعهد است، که می خواهد جهان را بسازد، می زند خواهرش را می گاید، آن وقت یک کاسب که باید از این موقعیت استفاده کند و باهاش کاسبی کند عین یک برادر. همین است. پناه بی پناه. فاتحه همه را بخوان. فاتحه کامران را هم بخوان. فاتحه خودت را هم بخوان. بلند شو آدم دیگری باش. بلند شو سنگ باش. بی هیچ احساس و عاطفه. یک سال تمام به پاکت شیر نگاه کردی و غصه خوردی که آی رفقام توی آن مملکت گه و سنده چه می کشند. یک سال هر چیز زیبایی دیدی برای رفقای غمت گرفت. حالا ببین رفیق همین است. بلند می شوی می روی تا نروژ. می گویی مریضم. دو روز التماس می کنی که سرم دارد می ترکد یک قرص به من بده. دو روز التماس می کردم کامران! برای یک قرص سردرد. برای یک قرص سر درد توی اسکاندیناوی، توی نروژ. هم خانه اش گفت انگار حالش واقعاً بد است. او گفت بازی گر است بازی می کند. و من گفتم کس خواهر هر چه رفیق است! تو بدبخت بازی گر بلند شو برای خودت یک کمی بازی کن. تو بدبخت! خاک بر سر جد و آبادت کنند! بلند شو یک فکری برای خودت بکن! یادت هست وقتی می آمد تهران توی آن بگیر بگیر چه رنجی می کشیدی برایش؟ یادت هست می خواستی بروی نان بخری می ترسیدی اتفاقی بیفتد و نمی رفتی. از وقتی که می آمد تا وقتی که می رفت می ترسیدی که یک وقت یک جوری نشود توی خانه ات بگیرندش، یا وقتی از خانه ات بیرون می رود. پس دیدی حق با کامران بود که از همه این ها بترسد. یادت هست به کامران فحش می دای. می گفתי این هم جاکش است. وقتی می دیدی از ترسش با نفرت به او نگاه می کند می گفתי جاکش است. وقتی می گفت خواب دیدم فلانی دستم را گرفته دارد می برد کمیته می گفתי از بس ترسوست جاکش است. حالا

دیدید که جاکش جد و آباد تو بود؟ گفتم اشتباه می‌کنم کامران. دست کم تو مرا می‌شناسی. همیشه در مقابل آن‌هایی که دوست‌شان دارم در نهایت می‌پذیرم که من اشتباه می‌کنم. اما گاهی من اشتباه نمی‌کنم کامران. هر چه آن‌جا گذشت با خودم گفتم تو حالت خوش نیست. تو دیوانه شده‌ای. گفتم مادرت در تو حلول کرده اکبرم. خیال می‌کنی. اما بعد. کامران بعد از این که آمدم. سه چهار روز بعدش یا یک هفته بعدش از نروژ زنگ زد که چه طوری گفتم خوبم. دارم داستان می‌نویسم. گفت من فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها خوب بشوی و قاه قاه خندید. کامران آن‌جا من دیوانه بودم. خیلی چیزها که گذشت گفتم من دیوانه بودم. اشتباه می‌کردم. اما این دیگر دیوانگی من نبود. دوباره تکرار کردم که دارم داستان می‌نویسم و حالم خوب است. گفت گمان نکنم، به این زودی‌ها که خوب نمی‌شی! گوشی را که گذاشتم دیگر مطمئن شدم که دیوانه جد و آباد اوست نه من. یک کارت پستال برایش فرستادم و روش نوشتم دارم یک داستانی می‌نویسم به اسم پنجول عنکبوت. داستان یک سیاسی است و یک کونی. این کونی آن قدر انسان است که سیاسی‌یه ترجیح می‌دهد تمام عمرش کونی باشد تا سیاسی و قجبه. این فیلم محشر بود کامران! ترجمه‌اش گمانم بشود «پنج‌عنکبوت». شاید دیده باشی. یک هم‌جنس‌گرا و یک سیاسی توی یک سلول هستند. هموسکسواله عاشق این مرد سیاسی می‌شود. سیاسی‌یه توی این باغ‌ها نیست. گمانم قضایای آمریکای لاتین و این‌ها بود. یادم نیست. اما بعد عشق او را باور می‌کند. با هم عشقبازی می‌کنند. هموسکسواله به خاطر عشقی که به سیاسی‌یه دارد، با او یکی می‌شه. از زندان که آزاد می‌شود، می‌رود که پیغامی برای رفقای او ببرد. در ضمن بدون این که بداند پلیس هم دارد کنترلش می‌کند. وقتی می‌رسد سر قرار، صحنه این جوری است که جلوش ماشین رفقااست، پشت سرش ماشین پلیس. رفقا فکر می‌کنند پلیس است. پلیس هم که می‌داند با آن‌هاست. رفقا از جلو می‌زنندش پلیس از عقب. یا بر عکس. یادم نیست. انگار سر بزنگاه می‌فهمد که پلیس تعقیبش کرده،

اما دیر می فهمد. درست است. این جوری است. نزدیک رفقا که می رسد متوجه می شود که تعقیبش کرده اند. بد جوری است. فرار می کند که آن ها لو نروند. اما تمام شده. لو رفته اند. حالا رفقاش از این طرف می زنند و پلیس از آن طرف.

این یکی از زیباترین فیلم هایی است که دیده ام. بعد این را می دانی آن رفیق مان چه جوری برای من تعریف می کرد؟

یک کونی یه که همه اش به پر و پای سیاسی ها می پیچه، یک روز یکی شون می گیره یه دست کونش می ذاره. بعد یارو هم چون خوشش می آد سیاسی می شه. وقتی می ره سر قرار تازه می فهمه کار سیاسی یعنی چی. اما دیر شده، رفقاش از جلو می زنندش پلیس از عقب. و این را البته به این خاطر می گفت که داستان «آقا عبدالله» همان روزها توی اندیشه آزاد چاپ شده بود. من این ها را یک روزی می نویسم کامران. این ها برای من تاریخ است. من نه با کورش کاری دارم نه با داریوش. تاریخ برای من این هاست که همه اش مساوی گوز است. روانشناس ها معتقدند که عذاب وجدان در واقع برگردان خشم است. می گویند خشم است که آدم سرکوب می کند و می شود عذاب وجدان. من ۳۸ سال است که گرفتار عذاب وجدانم عزیز. اما یک روزی خذفش می کنم. یک روزی این عذاب وجدان را برمی گردانم به ریشه اصلی اش که خود خود خشم است. هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست. هنوز گرفتار عذاب وجدانم. و خیلی هم خوب است. عذاب وجدان شاید گاهی فریب باشد. اما بهتر است کامران عزیز. خیلی بهتر است. دست کم باعث می شود که آدم تلاش کند و گاهی هم خودش را به جای دیگران بگذارد. اگر دیگران را از درون خودشان نمی دیدم تا حالا دست کم زده بودم خواهر و مادر این هم خانه ام را گاییده بودم. اما وقتی خودم را می گذارم جای او آرام می شوم. حتی دلم برایش می سوزد. آدم ها موجودات مفلوکی هستند کامران عزیز. همه آدم ها مفلوکند. در این مورد دیگر هیچ شکی ندارم. مفلوکند و غم انگیز و سرگردان. درست عین خودم. با یک کمی تفاوت البته. در هر چیزی فقط یک کمی تفاوت

است. همین یک کمی است که من را از او جدا می‌کند. و از مرتضی و محمود و تو یا هر کس دیگری. من این یک کمی تفاوت را برای خودم نگه می‌دارم. من این یک کمی تفاوت را هیچ وقت از دست نمی‌دهم. نمی‌خواهم از دست بدهم. منظورم این است که حق با تو نبود دوست عزیز. وقتی که او می‌می‌آمد آن حالتی که من می‌دیدم به تو دست می‌دهد، از انسان و انسانیت ناامید می‌شدم دوست عزیز من. آن نفرتی که زاییده ترس تو بود. من هم می‌ترسیدم. اما ترس من از بی‌پناهی بود. بی‌پناهی او را که می‌دیدم، بی‌پناه می‌شدم. اما تو یادت هست با چه نفرتی به او نگاه می‌کردی؟ به آدمی که چند ماهی یک شب یا روز از بی‌پناهی به خانه ما پناه می‌آورد. من می‌فهمیدم که نفرت تو به دلیل وحشت توست. من وحشت تو را هم سال‌ها با خود حمل کرده‌ام رفیق عزیز. ترس تو، وقتی آن جور شکل نفرت به خودش می‌گرفت، مرا از هر چه رفیق و رفاقت بود منزجر می‌کرد. می‌گفتم نزدیک‌ترین رفیق من که این باشد پس خدا به داد برسد. این چیزها همه به هم مربوط است رفیق. همه این چیزهاست که دست به دست هم می‌دهد و دنیای من و تو را می‌سازد. بگو اخلاقی است. بگو مال عهد بوق است این حرف‌ها. مهم نیست. ما هنوز آن قدر شریف هستیم که به هیچ کس نان قرض ندهیم کامران عزیز من. من این‌ها را روزی می‌نویسم. همه آن لحظه‌های زیبا و زشتی را که با هم داشته‌ایم. شاهکار ادبی من نوشتن همین هاست. بگذار همه از من فرار کنند. من از همه مجموعه روزهای زندگی فقط یک چیز را آموخته‌ام: این که عریان باشم با تمام گند و گوز درون و بیرونم.

نوار بود. مال ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹

با آدم کش چه کار می‌کنند؟ بفرمایید؛ من خدمت شما. یک بچه کشته‌ام. یک بچه قشنگ. اشتباه نکنید. عین تمام این قرن‌های گذشته.

توضیح بدهید. شما که نه. خودم توضیح می‌دهم. منظور این است که. همه بدانند. قضاوت کنند. بخشش و این حرف‌ها لازم نیست. فقط بدانند به خاطر آن بچه بود. بعد هم من هستم. در اختیار شما. گردن نهادن به قانون نیست. نمی‌دانم چیست. هر چه هست آن بچه دیگر به هیچ خالی‌بندی عمو نمی‌گوید. این خوب است. همه با من موافقتند. انسان منظور است. اصلاً بچه‌ها قاضی باشند. این بهتر است. مرا بدهید دست بچه‌ها. فرداش خواهید دید کنار هم ایستاده‌ایم بازی می‌کنیم. بچه بودن همین است. بروید پیرسید. از آن‌هایی که زیر دستم بودند. شرافتمدانه. تلقین نکنید. این کار لوچ هاست.

لوچ همان خالی‌بند است، می‌گوید شاعر شما.

خالی‌بند همان جاکش است.

این‌ها همه از یک خانواده‌اند. سی و نه سال طول کشید تا به این‌جا برسیم. هر کسی هم نمی‌رسد. بچه لازم است. بقال لازم است و خیاط. معلم لوچ لازم است. آخر همه، نوبت به استاد لوچ می‌رسد. چه خونی داشت دیوژ! آن قدر قرمز بود که من گریه‌ام گرفت. بعد دیدم. بوی گند و گه می‌داد. گفتم جاکش تو که این همه آهو خوردی چرا خونت بوی گه می‌دهد؟ می‌خواست جاودانه شود دیوژ! هی بچه‌های مردم را می‌نشانند روی زانوش و می‌گفت عمو! عمو! بعد هم با ران‌شان جلق می‌زد. بچه چه می‌داند جلق زدن چیست. دوتا ادا که درآری دیوانه می‌شود. اصلاً بچگی و دیوانگی یکی‌ست. دیده‌اید که. می‌گویند بچه است. می‌گویند دیوانه است. دیوانه پدرت است دیوژ! بچه خالص است. دیوانه خالص است. من خودم همیشه دیوانه بوده‌ام. همیشه که نه. خیلی وقت‌ها. دیوانه بودم که برای آن دخترک زار می‌زدم. از بس ملوس بود. توی نروژ. از بس قشنگ. گفتم مختار، داستایوسکی جنایت کرده چرا من تقاص پس بدهم؟ مختار برای مهندس ترجمه کرد. مهندس قاه قاه خندید. من نخندیدم. یعنی دیدم منصفانه نیست. اصلاً نبود. می‌گفتم به من چه. اما تا بچه می‌دیدم می‌ترسیدم. از هر کسی پیرسید. این منصفانه نیست. آدم یک عمر جاسوس باشد، بعد هم متجاوز

به بچه‌ها؟ پس این عدالت کجاست پس؟ هر هفته چهل ساعت توی قطار بودم. به خاطر وجود لوچ‌ها چرا من لوچ باشم و قجبه؟ حالا گذشته است. ولی من گفتم ننشین بچه! گفتم این‌ها عموی تو نیستند! این‌ها لوچ‌اند؛ قجبه‌اند! نمی‌شنید اصلاً. اگر می‌شنید که ادای استاد لوچ در نمی‌آوردم. هی می‌نشت؛ هی می‌گفت عمو! عمو! و عموها هی جلق می‌زدند. اتل متل می‌کردند. نون می‌آوردند. کباب می‌بردند. این قدر از این کارها کردند تا مرا به این روز انداختند. فکرش را بکنید. من می‌خواستم آدم بزرگی شوم. چه قدر زحمت کشیدم. هر روز به خودم می‌گفتم تو محکومی. تو باید آدم بزرگی شوی. می‌خواستم هنرپیشه شوم. نویسنده شوم. شاعر شوم. توی خواب فیلم بازی می‌کردم. آن وقت که هندوستان بود و یک راجندراکمار، من کنار او بودم. آن وقت که ایران بود و یک داداش قیصر.

من قیصر بودم می‌گوید شاعر شما.

خواهرم را توی اوشون فشم گاییدند.

برادرم را توی بیابان، لای بیشه‌ها.

و خودم را هر کس که رسید و هر کجا که رسید گاییدند.

ایران سرزمین کون‌کن‌هاست و کودکان سُپُوخته، می‌گوید شاعر شما. داشتم لوچ‌ها را فراموش می‌کردم. باز دیدم پیداش شد. حتی ازش فرار کردم. چه قدر فرار کنم. یک آدم چه قدر می‌تواند. شرافتمندانه بگویید. شرف، انسانیت. این‌ها حرف نیست. هست. من مطمئنم. اما کم است. کیمیا که می‌گویند همین شرافت است. من رشوه‌ای نخواهم داد. من تقلید در نخواهم آورد. از هیچ استاد جاکشی! برای همین دستش را گذاشت روی زانوی آن بچه. خورش داشت می‌رفت اما صدایش می‌آمد. گفت از این همه چرخش چه سود؟ گفت هیچ، فقط مغزش را کمی دست کاری می‌کنیم. عصاکش جاکش هم ویراژ داد و گفت غش غش غش غش. گفتم من این‌ها را می‌نویسم جاکش! همچین می‌نویسم که بچه‌ها را به خواب بینی. گفت آره اکبرم، انسان ریغونه‌ست؛ معروض زمانه است. بعد هی دستش را مالید روی ران من و گفت پیرس سفارت

آمریکا کجاست. آمریکا کجا بود؟ فرانسه رفت. می‌خواست دستش را بگذارد روی زانوی دانشجوی قدیمی‌اش. و بگوید گفت از این همه چرخش چه سود؟ تقصیر خودش بود. سزای تجاوزگر همین است. خون گند بویش توی دماغ می‌ماند. گفتم نکن استاد! گفتم تو بزرگ من هستی. باز دستش را گذاشته روی زانوی یک بچه سی و نه ساله. گفتم از این همه چرخش چه سود؟ هان؟ و کارد چرخاندم. گفتم از این همه چرخش چه سود؟ و روده چرخاندم. حالا از این بوی گند خون که توی دماغم مانده چه سود استادم؟ من که لوچ نبودم؛ نیستم! مغز دست کاری نمی‌کنم اصلاً. روده پوده چرخاندم. این جوری بود.

سی و نه سال.

می‌شد چخوف شوم اصلاً.

نشد. نشد.

به تخم چپم. نشد.

شوخی نیست. یک عمر تمام است. گریه می‌کند آدم. یک عمر هی بچرخ. سپاسگزار باشی. هی بچرخاند. هی انگشت توی کونت فرو کند. شیر است. پلنگ است. نهنگ است. هر چه معصوم است.

بیچاره بچه معصوم!

بیچاره بچه شش ساله.

سی و چهار ساله.

سی و نه ساله.

گفتم از این همه تحقیر چه سود؟ چرخاندم. خون ریخت. ریدمون زد به خانه‌ام. استاد بود آخر. کم کسی نبود. یک عمر عاشق باشی. هی دست بمالد روی کیرم. روی خایه‌ام. و هی عصاکش لوچ عجب ویراژ می‌دهد. غش غش بخند عصاکش. این خون توست. و بچه. آن یکی بچه. یکی دو تا نیست. نوشته بود این جناب استاد با آلتش ادبیات خلق می‌کند. این‌ها را عمداً می‌گویم. نمی‌خواهم بروید دنبال روانشناس و روانپزشک و غیره و غیره. تفسیر هم لازم نیست. اما کشتن تنها دردی دوا نمی‌کند.

گاهی ناچار است آدم.

سمبلیک بود.

یعنی آلتی که توی دهانش دیدید دویست کرون پول بالاش داده ام.

مال خودش ارزش نداشت.

به چشم نمی آمد.

بچه ها نمی دیدند.

این هم بزرگ بود هم تماشایی. عکاس اگر بود، جاودانگی هم بود.

تصویر جاودانه کیر و دهان استادم.

زیرش نوشتم از خوردن آهوان چنین شیر شود.

بعد هم باید ویراژ داد و گفت غش غش غش. از این همه غش

غش چه سود؟ هیچ، بچه مردم گاییده می کنیم. حسین یخچالی هم

نیست. حالا فقط باید یک نفس بدود برود پیش یک عمو. یک رجبعلی.

من حضرت عباسم؛ من مشکم دریده است عمو!

خوب است این؟ این جوری خوب است. خوب ترین همین جوری

است. حالا می داند که فقط یک عمو وجود دارد. حالا می داند که بقال

محل عمویش نیست. خیاط ته کوچۀ آبمنگل هم عمو یخ یخ. حالا

رجبعلی ست عمویش.

آدم دلش درد می گیرد. واقعاً دل آدم درد می گیرد. به هر طرف که

نگاه می کنی همین بچه است. حتی توی خون استاد لوچ هم دیدم. او

هم بچه بود. وقتی که مُرد بچه شد. گریه ام گرفت. هر کسی اولش

بچه است. لوچی بعداً پیداش می شود. پیداش که شد دست بردار نیست.

عین سرنوشت است. مادرم به ش معتقد بود. برادرم هم بود. من گفتم

خواهر سرنوشت را اگر نگاییدم. برادرم خندید. من نخندیدم. من باز گفتم

خواهر سرنوشت را.

اما سرنوشت خواهر نداشت که اسمش بدری باشد یا بتول یا صفیه.

خواهرها همه مال خودم بودند.

سرنوشت آقای رحیمی بود. به جای خواهر، دو تا پیراهن دوزی

داشت.

ماشین کرایه می کرد و یک عصاکش و می رفت توی اوشون فشم. بعد دستش را می گذاشت روی ران خواهرم و می گفت اصغر، از این همه چرخش چه سود؟ و عصاکشش ویراژ می داد و غش غش می کرد و می گفت این که ایوب نیست. من گفتم همه اش را می نویسم جاکش ها! استاد لوچ گفت نوشتن یعنی ساختن. یعنی نظم دادن. گفتم کس خواهر تو با همه ساختمان و با نظمت! من بی نظم می نویسم. بچه که نظم نمی داند چیست. بچه فقط عمو را می شناسد. سن و سال که مهم نیست. سی و نه ساله هم باز بچه است. می رود. سگدو می زد. این را ببین. آن را ببین. که چی؟ که تو را بیاورد دانمارک و بگوید من حضرت عباسم؛ من مشکم دریده است عمو! بعد یک دفعه می بیند این که عمو رجبعلی نیست. اما کار از کار گذشته است. خفت افتاده است میان لوچ ها و چرخش ماشین. و آن ها بازی در می آورند. اتل مثل می کنند. بچه را به نوبت روی زانوهاشان می نشانند. بازی می کنند. انگار نه انگار تکثیر لوچ قحبه اند. آدم می ترسد که نگاه شان کند حتی. می بیند آدم. نشان می دهد نمی بیند. و ماشین همین جور چرخ می زند. و آدم می خواهد خودش را از ماشین بیندازد بیرون. و در بسته است. و آدم می خواهد بچه را از ماشین بیندازد بیرون. و لوچ ها جلو در را گرفته اند. و بچه هم هی می گوید عمو! عمو! گفتم به این ها نگو عمو! گفتم این ها عموی تو نیستند! این ها یک مشت لوچ اند؛ خالی بندند؛ جاکشند! و سرم ضعف می رفت. و قرص هام توی کلیگیوم بود. و من گریه ام گرفته بود. و ماشین هم مدام می چرخید. و خنده هر چه لوچ و قحبه بود توی کله ام صدا می کرد.

احساسات را ولش کنید آقا. اصلاً مخرب است. احساس بود که تا به این جا مرا کشاند. خلوص هم از همین خانواده است. خواهر برادرند. باید مادرقحبه بود. این است وصیت من.

وصیت شاعر شما.

باید شروع کنم. همین جوری. بدون نظم. خواب آلودگی هم خوب است. جمله‌ها هنوز به هم می‌ریزد. بریزد. این هم یک جورش است. طوری نیست. خوب است. فقط باید هی دور بچه بچرخم. هر جور که هست. کافی است یادم باشد که مسئله چیست. باز عین داستان‌های آن روزهام می‌شود. غمی نیست. همین که بشود خوب است. این‌ها که مال آن روزهاست خیلی واقعی است. واقعیت مطلق یعنی که گند و گوز. واقعی باید باشد. اما دلچسب نیست. بازنویسی‌اش شاید بهتر بشود. یا اصلاً همین جوری هر چی توی ذهنم هست. هان؟ می‌شود عین همان روزها. آن روزها که هنوز بچه‌ای در کار نبود. بچه بودم. تجاوز شده بودم. بعد بچه پیداش شد. بعد با هم یکی شدیم. از اول هم می‌شود گفت یکی بودیم؟ شاید بشود. شاید نشود. چه فرقی می‌کند. چی را می‌خواهم ثابت کنم؟ چیزی را نمی‌خواهم ثابت کنم. مجبوری نمی‌نویسم. زندانی نیستم. کسی نخواست. خودم می‌نویسم. می‌خواهم ثبت کنم. پاک کردن ذهن از گند و گوز شاید درست‌تر باشد. کی می‌داند؟ من که نمی‌دانم. فقط می‌دانم که آن بچه را باید بنویسم. هر طور که شده. خیلی چیزها هست. عین همین نوارها که پیاده کرده‌ام. خیلی درهم است. باز هم در هم می‌نویسم. معماری لازم ندارد. هیچ وقت معمار نبودم. نباشم. این همه معماری به کجا رسیده که من نرسم. هنوز که هنوز است بچه سرگردان است. من سرگردانم. فرقی نیست. در عالم ادبیات البته. چه قدر ادبیاتیم؟ چه قدر آدمیم؟ این تق تق خوب است. همین جوری تق تق خوب است. می‌رسم. به همه‌اش می‌رسم. این جوری بهتر است. آن جمله‌ها آن قدر به هم ریخته است که هیچ جوری جور نمی‌شود. این شاید بهتر بشود. اگر نشد هم نشد. فقط نباید فکر کنم. به محض این که فکر کنم خراب می‌شود. به محض این که بخوام بشکافم خراب می‌شود. باید به یاد بیاورم. همان جور که بوده.

سال‌های سال بوده. اول همان فکرها و همان وحشت از همان همه. بعد حضور بچه. خیاط‌ها هم باشند. بافنده‌ها هم باشند. همه را بریزم توی هم ببینم چه می‌شود. همه در هم بود واقعاً. توی همان نوارها در هم بود. خیلی هم در هم. سگ هم بود. توی یکیش به هر طرف که می‌رفتم سگ می‌دیدم. نیم ساعت از سگ‌ها گفته بودم. هی دور سگ‌ها می‌چرخیدم. سگ‌ها می‌چرخیدند دور من. حالا باید هی دور دخترک بچرخم. شاید با تکرار بشود دردی را دوا کرد. تکرار خوب است. تکرار هر چیزی را به یاد ماندنی می‌کند. مبتذل هم می‌کند البته. حواسم نباشد مبتذل می‌شود. حواسم هست. فعلاً هست. در همین حد کافی است. کسی چه می‌داند. چی بود آن جمله آن کارمند پستخانه؟ این جوری بهتر است. جمله‌های دیروز خودم هم یادم نیست. دیروز پیاده‌اش کردم امروز یادم نمانده است. اما جمله‌ای گفت کارمند پستخانه. آن روزها. سال ۸۸ هی تکرار کرده بودم. حالا یادم می‌آید. می‌توانم به نوشته دیروز نگاه کنم و بنویسم. آن وقت بکارت این آشفتگی ناکار می‌شود. از بکارت خوشم می‌آید. بکارت مخصوص بچه‌هاست. بزرگ که شده بکارت بر باد می‌رود. منظورم بکارت دخترانه نیست. بزرگ که شدی عاقل می‌شوی. رفیقم چه عاقلانه حرف می‌زد. می‌گفت با این حرف‌ها می‌خواهی بگویی همه جاکشند غیر از تو. شاید حق با او باشد. شاید فقط برای همین دارم می‌نویسم. شاید هم باید می‌گفت این‌ها که تو می‌گویی جزو همان بیماری توست. عاقلانه هم نمی‌گفت شاید. واقع بینانه می‌گفت. فعلاً مهم نیست که دیگری چه می‌گوید. بگیر بیمار بوده‌ام. حالا می‌خواهم بیماری را ثبت کنم. اما نمی‌شود. آشفته است. ذهنم هنوز بیمار است که یادم می‌رود؟ بی‌نظمی هم از همان بیماری مانده؟ نه، من هیچ وقت در هیچ چیزی نظمی نداشتم. چه قشنگ این کلمات روی این صفحه کامپیوتر یکی یکی کنار هم قرار می‌گیرند. آدم کیف می‌کند از این تکنولوژی که این قدر قشنگ می‌نویسد. ممنون از داریوش که پول این را داد. خط زدن هم لازم ندارد. نوشته‌های آن روزها پُر از خط خوردگی است. توی نوار هم

انگار صدام خط خطی است. از بچه زیاد نوشته‌ام. بچه‌ای در کار نبود. فقط وحشت بود. فلاکت بود. بچه بعداً پیداش شد. فلاکت کم بود. بعداً زیاد نوشتم. به طور مشخص نوشته‌ام. هی از خودم نوشته‌ام. از بچگی خودم. او را در خودم ثبت کرده‌ام. مگر می‌شود؟ هر بچه‌ای مگر خودش نیست؟ هر آدمی مگر همان یک آدم نیست؟ اگر این جوری نبود که غمی نداشتم. من هم چخوف بودم. اما نمی‌شود که. چخوف یکی بود. امیر بیچاره هم بی‌خود هی علاف چخوف شد. آن قدر هی از چخوف حرف زد تا عشقش گفت گور پدر تو و چخوف. باید از امیر هم بنویسم. از سیب امیر که روی هره پنجره بود و قشنگ بود. تا به امروز اصلاً از زیبایی نوشته‌ام. بعداً می‌نویسم. بعداً که از پایان زشتی بازگشتم از سیب امیر می‌نویسم که قشنگ بود و خوب و زیبا بود. می‌گفت بین عین خودش نیست؟ عین خودش بود. به همان لطافت. به همان زیبایی. چه قدر عاشق بودیم. چه قدر تلاش می‌کردیم بدون وصال یار عاشق باشیم. هی سیب می‌گذاشتیم روی هره پنجره. همه که نه. من و امیر. من که سیب هم نمی‌گذاشتم. به نگاه بسنده می‌کردم. امیر سیب می‌گذاشت. هی می‌گفت بین، این عین خود خودش نیست؟ عین خودش بود. چرا بود؟ چرا یک سیب می‌توانست عین خود خود همان هم کلاسی قشنگ ما باشد؟ پلاسیده هم نمی‌شد. حتماً می‌شد. اما پیدا می‌کرد. امیر پیدا می‌کرد. یکی دیگر درست عین خودش. این‌ها یعنی کودکی. این‌ها یعنی زیبایی. باید هی از کودک بنویسم. اصلاً باید تعداد کلمه کودک توی این کتاب بیشتر از تمام کلمات دیگر باشد. در صدش باید خیلی بالاتر باشد. انگشت‌ها خسته شده اما کیف می‌کنم. از این خستگی کیف می‌کنم. مغزم کار نمی‌کند اما کیف می‌کنم. همین جوری باید پیش بروم تا به سرانجام برسانم این نوشته را. فقط باید جمله‌ها به سامان باشد. امتحان کرده‌ام. حد اقلش این است جمله‌ها به سامان باشند. قبلاً در هم ریخته خیلی نوشته‌ام. آن هم بد نیست. این بار باید این جوری باشد. می‌دانم باید این جوری باشد وگرنه همه‌اش را نوشته‌ام. حرف زدن هم خودش نوشتن

است. از سال‌های گذشته. از توی دانمارک تا پریشانی. تا وحشت. تا بعد که آن بچه پیداش شد. و جهان سیاه شد. سیاه که نه. این جوری که نوشتم نبود. آرامش آورد. اولش آرام شدم. احساس کردم همه چیز را به نسل بعد منتقل کرده‌ام. یا چی می‌گفت کوندرا؟ اول‌ها به دنبال جنایت کار می‌گشتند: حالا جنایت به دنبال جانی؟ هیچ وقت نشد بتوانم از کسی نقل قول بیاورم. یادم می‌آید بعداً. وقت دارم. امشب می‌خواهم فقط تق تق کنم. خیلی وقت است هی می‌خواهم این داستان را تمام کنم. این بار اصلاً این جوری پیش می‌برم. وقتی نمی‌شود نظم داد. اصلاً بی‌نظم و بی‌ساختمان می‌نویسم. جمله‌ها باید رسا باشد. این اشکال نوشته قبلی است. گفتم تمام شد. خسته شدم. بعد دیدم نشده. این بچه باید به یاد بماند. به یاد خودم. کسی با این چیزها کار ندارد. پرستار گفت آدمی که تا مرز تجاوز پیش برود متجاوز نیست. گفت ادای تجاوز در آوردن ربطی به تجاوز ندارد. یک چیز دیگری هم گفت. چی بود؟ حرف دکتر را یادم هست. گفت این قرص‌ها بهتر است. پلیس گفت بهتر است بروی این حرف‌ها را به دکتر بزنی. داشتم دنبال جمله‌ای می‌گشتم. داشتم فکر می‌کردم که چی گفت. یادم آمد که نباید فکر کنم. یادم آمد که همه‌اش پشت سر هم خواهد آمد. باید همه‌اش یک جا جمع شود تا بشود فکر کرد. این جوری جمع می‌شود. این شیوه را امتحان کرده‌ام. خیلی شیوه خوبی است. من اسمش را می‌گذارم شیوه ریدمون ذهن. بی‌خود نیست که یک دوره‌ای این جوری می‌نوشته‌اند. حتماً ذهن‌شان عین من ریدمون بوده. من حالا می‌روم توی آن دوره. چه طور می‌شود؟ هر چی یادم بیاید می‌نویسم. هر چی که نه. هر چی شامل آن چیزهایی است که توی کله من چرخ می‌زند. یک لحظه مکث کردم. یک لحظه اشکالی ندارد. اما می‌دانم اگر مثلاً دو سه دقیقه مکث کنم فاتحه این یک دستی خوانده شده است. داشتم می‌نوشتم فاتحه این یک دستی رفته است. در این حد باید فکر کنم. در این حد که جمله بی‌معنا نشود. برای همین دارم دوباره می‌نویسم. پنجاه صفحه ریز نوشته‌ام. خیلی قاطی است. اما این جور که یک سره

پیش می‌روم فشرده‌تر می‌شود. چه فرق می‌کند؟ فشرده یا نافشرده. قصدم توضیح کودک است. برای همین دارم از نو می‌نویسم. شاید این را هم بگذارم توی کشو میز. همین میز. این میز را تا این جا کشانده‌ام. این کتاب‌ها را هم. چه قدر تا پُستخانه رفتم. چه قدر پول پُست دادم. هی شناسنامه ببر. هی توی صف بایست. صف بود یا نبود؟ حالا یادم نیست. همه کتاب‌های ترجمه شده را فروختم. فکر کردم یک ساله زبان یاد می‌گیرم. سال اول به دانمارکی شعر می‌گفتم. دلم خوش بود. با آن چند تا جمله نیم بند شعر می‌گفتم. زرشک! حالا حرف یومیه‌ام را نمی‌توانم بزنم. برای بعضی‌ها این جوری است. مدام درجا می‌زنند. پریپر زدن قشنگ‌تر است. پریپر زدن می‌نویسم. انگار نه انگار من بوده‌ام. فکر کنم یکی بوده که این جوری زندگی کرده. من بوده‌ام و من نبوده‌ام. از بیرون نگاه کنم. یکی بوده. یکی که در من بوده. تقصیر من چیست که در من بوده؟ دوستش دارم. عین همه آدم‌های دیگر داستان‌هایم. این هم یکی از آن‌هاست. به من چه مربوط که خواننده قاطعی می‌کند. که فکر می‌کند این بابا خیلی از خودش ممنون است. نشسته از خودش می‌نویسد. ممنون است از خودش. می‌شود بنویسم یک حسن‌علی محمد بود که این جوری بود. آن وقت خواننده با حسن‌علی محمد احساس هم‌دردی می‌کند. اشکال در چیست؟ برای من روشن است. می‌خواهم آن قدر همه چیز واقعی باشد که ادبیات بودن این نوشته حذف شود. یکی هم این است که چیز دیگری نمی‌توانم بنویسم. هیچ آدمی را مثل خودم نمی‌شناسم؛ مثل او. حقارت‌هاش را می‌شناسم. بزرگواری‌هاش را که به قامت حقارت‌ها اندازه کرده است. به کسی بده کار نیستم. کسانی که برای دیگران می‌نویسند راحت‌تراند یا کسانی برای تیراژ بیشتر می‌نویسند، یا دست کم به ماندن فکر می‌کنند، یا به تعهد، یا جاودانگی. آن‌ها انگیزه دارند. تعهد دارند. تعهد جواز عبور می‌دهد. راحت می‌گذری. از هر مسیری. می‌گویی انسان مردنی است. ریغونه است. بعد هر کاری دلت بخواهد می‌کنی. خُب مردنی هستی. پس می‌ماند همین چند جمله برای یورتمه رفتن به سوی جاودانگی.

انگشت هام خسته شد. انگشت که نه. ساعدهام. ولی یک نفس باید بروم. همین جوری. تا هر وقت طول بکشد. نباید از خط خارج شوم. دور مسائل خودم باید بچرخم. مسائل خودم. وحشت خودم. آن گم کردن راه خانه خودم. دور آن سرگیجه‌هایی که داشتم. آن باد کردن مغزم را هنوز یادم هست. بادکردن شاید درست نباشد. اما باد می‌کرد. می‌خواست بترکد. باد می‌کرد. ضعف می‌رفت. این را نمی‌شد به دکتر توضیح داد. ضعف رفتن سر را نمی‌شد توضیح داد. فقط می‌شد آن پیر مرد را توضیح داد. ته سیگارها را برمی‌داشت جمع می‌کرد. پاره می‌کرد. می‌ریخت توی روزنامه. یک سیگار قیفی دست می‌کرد و هی دود می‌کرد. من حق حق می‌کردم. گفتم اگر روزی یک بسته سیگار داشته باشی حالش خوب می‌شود. دکتر گفت این قرص‌های نه میلی گرمی برات بهتر است.

چه طوری بعضی‌ها چند شبانه روز دیوانه وار کار می‌کنند؟ ساعدهام درد گرفته. با خودکار هم می‌نوشتم چندان تفاوتی نمی‌کرد. آن جوری هم انگشتم درد می‌گرفت. این بهتر است تق تق تق. اول‌ها می‌نشتم. یک شبانه روز یک نفس می‌توانستم بنویسم. اما چه فایده وقتی چنگی به دل نمی‌زد نوشته‌ام. خوبش این بود. می‌شد بیست و چهار ساعت فکر کرد. بیست و چهار ساعت. به یک موضوع. حالا نمی‌شود. اصلاً فکر نمی‌توانم بکنم. فکرم هی از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. یا خودم می‌پریم. می‌دانم اگر فقط همین امشب یک نفس بنویسم تمام تمام است. حوصله‌ام سر رفته. این‌ها چیزهایی نبوده است که من می‌خواسته‌ام بنویسم. همیشه دلم می‌خواسته بهترین داستان‌ها را بنویسم. اما نشده. بعد از این شاید بشود. بعد از توضیح این بچه. فعلاً هی می‌نویسم کودک، بچه. اما وقت هست. هر وقت رمان می‌خوانم از این که این همه باید هی یک صحنه را دنبال کنم اعصابم خرد می‌شود. خرد که نه. لذت می‌برم. بارها شده که فکر کرده‌ام چه جوری می‌توانند این جوری با حوصله پیش بروند. هی فکر می‌کنم این جمله‌اش اگر نبود، نبود. اما همین جوری است. وقتی آدم می‌خواهد

یک دوره را توضیح بدهد، گیرم که شخصی، گیرم یک دوره از زندگی یک آدم. جمله در هم شد. طولانی شد. طولانی می شود. منظورم همین بود. برای توضیح همین طولانی بودن بود که جمله طولانی شد. اما دیگر نباید بشود. حالا هی اشتباه هم می زنم. به صفحه نگاه نمی کنم. نور صفحه اذیت می کند. اگر نگاه کنم زودتر خسته می شوم. چشمم می پرد. پرپر می زند. همه چیز پرپر می زند. عین خودم. خاصیت پرواز است. اول پرپر می زنی بعد اگر شد پرواز می کنی. من که همه اش پرپر زده ام. خیلی ها توی پرپر زدن می مانند. اصلاً می میرند. جنایت هم نکرده اند که می میرند. تازه پرپر زدن خیلی هم قشنگ است. کودکانه است. هر چیز کودکانه قشنگ است. پرواز هم قشنگ است. به خصوص اگر از نوع پرواز قو باشد. من که قو نیستم. فعلاً توی پرپرمانده ام. عین محمود، عین کامران، عین عبدالعلی، عین رعنا، عین بهمن احضری شاید درست تر باشد که در میان پرپر ماند و رفت و تمام.

اما من هنوز تمام نشده ام. پرپر زدنم از نوع پرپر کامران و عبدی و رعناست. همه اش عاشق بود. تئاتر می خواندیم. بازی گری می خواندیم. پس چرا بازی گر نشدیم هیچ کدام مان؟ رعنا هم نشد. بازی گر نبود. عاشق بود. همین جوری پشت سر هم. عین خود من؟ نه. من عشق هام بی سرانجام بود. من بیشتر در به در بودم تا عاشق. او عشق می کرد. عاشق می شد و عشق هم می کرد. زیبایی یعنی همین. همه اش عاشق بود و زیر باران جیغ می کشید. عین بچه ها بود رعنا. فقط دو تا دم اسبی روی سینه اش کم داشت و آن دو تا فُکل زرد قشنگ را. تصویرش برای من این است. قشنگ ترین تصویر هم کلاسی همیشه عاشق من. من هم عاشق بودم. عاشق خودش هم بودم. عشق در مورد من درست نیست؛ در به در بودم. در به در همه بودم. بدون این که نشان بدهم پرپر می زدم. می ترسیدم بگویم که عاشقم. چرا نمی شد؟ رعنا گفت می خوام من برم به ش بگم؟ گفتم نه. گفت می رم می گم! گفتم جون رعنا یه وقت نگی! و باز از دامن چین دارش گفتم که عین اسپانیایی ها بود. نه. عین رقص های اسپانیایی. یک چیزی از رعنا توی خوش

داشت. چی بود؟ یادم می‌آید. موهایش چتری بود. دامنش یادم نیست. رنگارگی اش برایم مانده. و «شمه» اش. تکیه کلامش که «شمه» بود. حالا شما «شمه» ای از قضا یا بگین! دلم ضعف می‌رفت از تُو صداش. توی شورای دانشکده که بودیم راجع به هر چی یک جوری «شمه» ای را به کار می‌برد. این‌ها بی‌ربط نیست. ناخودآگاه - خودآگاه می‌نویسم. لابد ربط دارد به آن بچه شش هفت ساله. شک ندارم که مربوط است. همان «شمه» ای ازش یک جور بچه می‌سازد. عین پریر زدن همیشه رعنا توی همیشه باران. خودش می‌آید. این نوشتن بدون فکر و ذکر خودش باید رهبری کند من را. می‌کند. امیر هم با آن سیب قشنگش بچه بود. و دیگر کی بود؟ کی بود؟ بگذار همه بچه‌ها بیایند. یادم نمی‌آید. الان تصویرش از جلو ذهنم گذشت. کسی بود. گذشت و رفت. می‌آید. می‌آید. این تصویرها هم عین آن دو تا دم‌اسبی دخترک است. می‌آیند و می‌روند. فقط دوتا دم‌اسبی. شاید مال او نباشد. نمی‌دانم. این جوری به یادش می‌آورم. این جوری قشنگ‌تر است. اگر چه بچه معمولاً قشنگ است. حتی یک بچه موش. عین یک تکه گوشت بود. عین آینه. آینه نه. چی می‌شود گفت. درونش پیدا بود. کوچک بود. عین همه بچه‌ها درونش پیدا بود. با عبدی پیداش کردیم. یک کمد بود. کمد نه. چی است اسمش؟ کشو هم داشت. توی کوچه ناهید بود. شب بود. گفتم عبدی این بد چیزی نیست. برداشتیم بردیم خانه. بعداً رنگش کردیم کتاب چیدیم توش. توی کشو بود. سه چهار تا بوند. سه چهار تا بچه موش. پوست‌شان عین شیشه بود. بلور بود. بچه زیباست. حتی بچه موش. این پنجول‌هاش همچین کوچولو و قشنگ بود. پنجول نبود. گوشت بود. ناخن نداشت. چشم‌هاش بسته بود. بچه گربه هم همین جور است. توله سگ هم. یا میمون. خوب است چند هزار تا میمون بریده باشم؟ محبوبه خر می‌برید. اول میمون می‌برید بعداً خر. رعنا چی می‌برید؟ یادم می‌آید. محبوبه روزی چُس مقال می‌گرفت همه اش مواظب ما بود. آدم متعجب می‌شود از این همه تفاوت که بین آدم‌هاست. پرستار گفت ادای تجاور اصلاً خود تجاوز نیست. دکتر گفت

این قرص‌ها بهتر است. پلیس گفت بهتر است این حرف‌ها را به دکتر بزنی. این‌ها تفاوت است. تفاوت باعث نوشتن این جمله‌هاست. یک کمی تفاوت بین هر کسی با هر کس دیگر. بین من و پرستار. من و رعنا و محبوبه که مهربان هم بود. مواظب ما بودنش انگار جزو وظیفه‌اش بود. از روی خبثت نبود. خیلی از خصوصیات از روی خبثت نیست. آدم چشم دارد. می‌بیند. وقتی می‌خندید. محبوبه هم بچه بود. با آن همه الاغ‌هایی که می‌برید. با آن همه میمون و آن همه بابانوئل. و با آن خاطراتی که می‌نوشت. اول تپل بود. بعد ازدواج کرد. ازدواج که کرد لاغر شد. شده بود درست‌تر است؟ یک روز دیدمش. عین یک خانم خانه بود محبوبه. دفتر خاطرات نوشته بود. قرار بود بیاورد بخوانم. این تکه را توی آن نوارها بهتر گفته‌ام. توی نوار گریه کرده بودم برای محبوبه و برای دفتر خاطراتش که پاره کرده بود. گریه را اگر می‌شد نوشت چه خوب بود. می‌گویند با کامپیوتر می‌شود. در آینده. در آینده می‌شود توی کامپیوتر گریه کرد. عین توی ضبط صوت. و فرستاد به سراسر جهان عین رادیو. در آینده من توی کامپیوتر گریه می‌کنم.

در آینده یک داستان می‌گویم توی کامپیوتر.

یک داستان می‌گویم با صدای خودم در آینده.

در سراسر جهان گریه می‌کنم در آینده.

برای خودم داستان می‌گویم و برای خودم گریه می‌کنم در آینده.

به شیوهٔ ریدمون ذهن هم که شده می‌کنم.

به تنهایی همهٔ خیاط‌ها می‌شوم و همهٔ بچه‌ها در آینده.

لباسی می‌دوزم به قامت تمام خیاط‌ها و بچه‌هایی که تاس‌شان از همان آغاز زندگی بد نشسته است. همهٔ زندگیم را جمع می‌کنم توش. می‌شود به شیوهٔ سوم شخص بنویسم. یک خیاطی بود که تمام عمرش می‌خواست از فلاکت بگریزد و آخرش دید هم‌خانهٔ فلاکت و درد مانده است و بس. همهٔ خیاط‌ها و همهٔ بچه‌ها. آن فیلم را هم باید ببینم. همان که به بچه‌ها تجاوز می‌کنند. همه‌اش می‌ترسیدم بگویند این

متجاوز به بچه‌هاست. به مختار گفتم داستایوسکی تجاوز کرده چرا من باید تقاص پس بدم؟ مختار برای مهندس ترجمه کرد و بعد خندیدند. من نمی‌خندم. من گریه می‌کنم. برای بچه‌ها. برای خودم. برای آن که مادرم افتاده بود روش و می‌گفت جاسوس است. برای آن‌ها که قبل از اعدام بکارت‌شان را برمی‌دارند به اسم ربک الذی خلق. برای آن که مادر امیر می‌گفت گفته‌اند اشتراکی هستی و همگی به ش تجاوز کرده‌اند. توی بیابان. پنجه پاهاش را هم خرد کرده‌اند. چترش را من پیدا کردم. کنار رود. داد زدم مادر چتر دخترت این‌جاست.

توی کامپیوتر داد می‌زنم در آینده.

از پنجه‌های شکسته همه رفقایم حرف می‌زنم در آینده.

و از چترش که عین پنجه پاهاش در هم شکسته بود.

تا شرکت دویدم. مختار گفت چرا خیسی؟ کفشات کو؟

گفتم این چتر همون دختریه که مادر امیر گفت.

مختار گفت دورینو چرا خیس کردی؟

با همین شیوه ریدمون ذهن توی کامپیوتر داد می‌زنم در آینده.

داد می‌زنم. داستان می‌گویم. این که داستان نیست. همه‌اش واقعیت

است. فلاکت‌های واقعی است. داستان خیاط‌ها و رفقا و بچه‌ها. از

بچه‌های منجیل هم می‌نویسم. بچه‌های کتابخانه منجیل، که فقط چهار

تا بودند و خاطره‌هاشان این بود که:

آقا ما دیروز رفتیم و ئی تا ماهی صوف بگفتیم.

آقا ما دیروز با برادرمان رفتیم و ئی تا ماهی صوف بگفتیم.

آقا خواهر ما دیروز ئی تا ماهی صوف بگفت.

و من هر وقت می‌رفتم منجیل دلم به درد می‌آمد از این مملکتی

که توی سرود میهنی‌اش مرز پُر گهر بود و من که نگاه می‌کردم به

جای گهرهاش، گوز هم نمی‌دیدم. مملکتی که پول نفتش از پارو

بالامی‌رفت ولی امیدهای آینده‌اش که چهارتاشان توی منجیل بودند فقط

می‌توانستند بروند و ئی تا ماهی صوف بگیرند. و تو هم هیچ گهی

نمی‌توانستی بخوری.

خیاط باشی هیچ گهی نمی توانی بخوری.
مری باشی هیچ گهی نمی توانی بخوری.
نویسنده هم که باشی به همچنین.
و بعد چی می شود.
سال ها بعد؟
اول از همه برای او گریه می کنم در آینده.
برای آن دختر شش هفت ساله.
برای دو تا دُم اسبی خوشگلش.
برای دو تا فکل زرد قشنگش گریه می کنم در آینده.
و برای تنها کلمه ای که از فارسی بلد بود.
برای «عمو! عمو!» ی معصومی که می گفت گریه می کنم در آینده.